



صورتک‌ها

اودیسه ۱

فومیکو انچی

مترجم: فردین توسلیان



هیرمند

سرشناسه/ انچی، فومیکو، ۱۹۰۵-۱۹۸۶-م / Enchi, Fuminko / عنوان و نام پدیدآور / صورتک‌ها/
نویسنده / فومیکو انچی / برگردان به انگلیسی / جولیت وینترز کارپنتر / ترجمه / فردین توسلیان / مشخصات
نشر/ تهران / هیرمند، ۱۳۹۸ / مشخصات ظاهری / ۱۳۰ ص / شابک / ۹۷۸-۹۶۴-۴۰۸-۷۲۰-۲ /
وضعیت فهرست نویسی/ فیپا / یادداشت / کتاب حاضر از من انگلیسی اثر با عنوان "Masks, ۱۹۸۳"
به فارسی برگردان شده است / یادداشت / عنوان اصلی: Onnamen / موضوع / داستان‌های ژاپنی --
قرن ۲۰م / موضوع / ۲۰st century -- Japanese fiction / شناسه افزوده / کارپنتر، جولیت وینترز،
مترجم / شناسه افزوده / Carpenter, Juliet Winters / شناسه افزوده / توسلیان، فردین، ۱۳۶۵، -
مترجم / رده‌بندی کنگره / PL ۸۲۳ / رده بندی دیوینی / ۸۹۵/۶۳۵ / شماره کتابشناسی ملی / ۵۹۷۷۴۶۶

فومیکو یوئدا (۱۹۰۵-۱۹۸۶) با نام هنری فومیکو انچی یکی از مطرح‌ترین نویسندگان زن ژاپن است. پدرش، کازوتوشی یوئدا از ادیبان برجسته‌ی دوره‌ی میجی (۱) بود و عمرش را برای پژوهش درباره‌ی آثار کلاسیک ژاپن گذاشت. انچی رنجور از بیماری و ضعفی مادرزاد، به مدرسه نرفت و در خانه، تحت نظر معلمان خصوصی سواد آموخت. مادر بزرگش از همان کودکی او را با آثار کلاسیک ژاپنی، مثل قصه‌ی گنجی (۲) و قصه‌های ایسه (۳) آشنا کرد. او فعالیت ادبی‌اش را با نوشتن نمایشنامه‌های تک‌پرده‌ای آغاز کرد و عمده‌ی شهرتش در نگارش رمان در دوران پس از جنگ جهانی دوم به دست آمد. مهم‌ترین ویژگی آثار انچی ترکیب واقع‌گرایی و رازآلودگی است. وی علاوه بر نوشتن داستان‌های متعدد، بازنویسی مدرن قصه‌ی گنجی را نیز در کارنامه‌اش دارد. رمان صورتک‌ها اولین بار در سال ۱۹۵۸ منتشر شد. این رمان در وهله‌ی اول نمایانگر تسلط نویسنده بر ادبیات کلاسیک و هنرهای نمایشی ژاپن است. دو عنصر تأثیرگذار بر روایت رازآلود صورتک‌ها از جهان سنت‌ها به عالم مدرن پا گذاشته‌اند؛ تئاتر نو (۴) و قصه‌ی گنجی. تئاتر نو یکی از مهم‌ترین شاخه‌های نمایش سنتی ژاپن است که آغاز اجراهایش به قرن چهاردهم میلادی بازمی‌گردد. این سبک نمایشی مانند بخش بزرگی از فرهنگ ژاپن، وام‌دار نمایش چین است و با عناصری چون رقص، آواز، لباس‌های مخصوص و موسیقی عجین شده است. یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های این تئاتر «صورتک» است. از آنجا که تمام بازیگران نمایش‌های سنتی مردان بودند، ابتکاری چون صورتک در این سبک ایجاد شد تا تمرکز بازیگر بر حرکات و صدا باشد. بیش از چهارصد صورتک در شصت گروه مختلف در تئاتر نو شناسایی شده است. این صورتک‌ها با تراشیدن تنه‌ی درختان سرو پاکوتاه و رنگ‌آمیزی ویژه ساخته می‌شدند و هرکدام اسم و رسم مشخصی داشتند. بازیگران صورتک‌ها را بر چهره می‌بستند و با توجه به نمایشنامه و موقعیت داستان، آن‌ها را تغییر می‌دادند تا حس و حال درستی را به تماشاچی منتقل کنند. تمام نمایشنامه‌های نو به دست بازیگران و بزرگان این سبک نوشته شده و شامل موضوعاتی چون ایزدها و ایزدبانوها، شیاطین، داستان ارواح و قصه‌های عاشقانه است. بیشتر این نمایشنامه‌ها اقتباسی از آثار کلاسیک ادبیات ژاپن یا حکایت‌ها و

افسانه‌های چینی و ژاپنی است. یکی از مهم‌ترین این منابع کلاسیک قصه‌ی گنجی است؛ قصه‌ای که سایه‌ی سنگینش در جای‌جای رمان صورتک‌ها نیز احساس می‌شود.

قصه‌ی گنجی یکی از مطرح‌ترین داستان‌های کلاسیک ادبیات ژاپن است که برخی از پژوهشگران آن را اولین رمان جهان می‌دانند. ندیمه‌ای به نام مورااساکی شیکیو(۵) این قصه را در قرن یازدهم میلادی در پنجاه‌وچهار فصل نوشته است؛ روایت زندگی شاهزاده‌ای به نام گنجی و روابطش با خانواده، دولتمردان، زنان و نجیب‌زادگان. داستان از نوجوانی گنجی آغاز می‌شود و تا مرگش ادامه پیدا می‌کند و کمی هم به سرنوشت فرزندان و شخصیت‌های فرعی می‌پردازد. این قصه منبع الهامی مهم برای هنرهایی چون نقاشی، حکاکی، خوش‌نویسی، شعر و نمایش در ژاپن بوده است. بسیاری از آثار هنری کلاسیک اشاره‌هایی به بخش‌هایی از آن دارند. یکی از معروف‌ترین نمایشنامه‌های نو بانو آئویی(۶) است. آئویی نام یکی از زنان گنجی است که گرفتار روح یکی از معشوقه‌های شوهرش می‌شود و سرانجام، در بستر بیماری جان می‌دهد. بسیاری از ادیبان و پژوهشگران ژاپنی قصه‌ی گنجی را به زبان ژاپنی مدرن بازنویسی کرده‌اند تا برای مخاطبان عصر جدید نیز قابل‌فهم باشد؛ فومیکو انچی یکی از آنهاست.

هر فصل از رمان صورتک‌ها با نام یکی از صورتک‌های مشهور نو آغاز می‌شود و روایت را با اشاره‌هایی به قصه‌ی گنجی پیش می‌برد. استفاده از عناصر ادبیات کلاسیک در روایت مدرن، ویژگی بیشتر نویسندگان متعهد ژاپنی است. آن‌ها پس از آشنایی با رمان‌نویسان برجسته‌ی غربی و مطالعه‌ی آثار مهم آن‌ها، مثل همیشه سبک‌های تازه را در دل فرهنگ غنی خود جای می‌دادند و دنیایی منحصربه‌فرد خلق می‌کردند. فومیکو انچی علاوه بر این‌ها، عنصر زنانگی را نیز به اثرش می‌افزاید تا اتفاقی تازه را در ادبیات ژاپن رقم بزنند.

فردین توسلیان - آذر ۹۸

ریو نو اوئا (۷)

تسونوئه ایبوکی و تویوکی میکامی در کافه‌ای، بالاخانه‌ی ایستگاه کیوتو روبه‌روی هم نشسته بودند. گلدانی با شاخه‌ای گل داوودی روی میز نازک و نئوپانی وجود داشت که فاصله‌ی بینشان را پر کرده بود. زیرسیگاری پُر از ته‌سیگار از گپ‌وگفت دامن‌دار دوستان قدیمی خبر می‌داد. هر دو مرد برای کاری چندروزه به غرب آمده و ناخواسته باهم روبه‌رو شده بودند. هم‌دانشگاهی‌های سابق با صداها‌ی زمخت و مردانه‌شان باهم احوالپرسی کرده بودند و میکامی خودش را با خستگی روی صندلی انداخته و روبه‌روی ایبوکی که در تنهایی قهوه می‌نوشید، نشسته بود.

ایبوکی با لحنی مهربان پرسید: «از کی اینجایی؟» پلک‌زنی‌های عصبی‌اش مثل همیشه هم‌پای کلامش بود. گونه‌هایش نحیف و استخوانی بودند و دماغ عقابی‌اش چهره‌اش را مهربان جلوه می‌داد. بلندی و باریکی انگشت‌هایش تماشایی بود. صدای آرام و رقص سیگار در میان انگشتانش حالت غریب و دلپذیر همیشگی را داشت. میکامی احساس می‌کرد روبه‌روی زنی زیبا و در عین حال بی‌رحم نشسته است.

«نشستی علمی توی اوساکا برگزار می‌شد. دوم برج از توکیو زدم بیرون. تو چی؟»

«هفت روزی از اومدنم می‌گذره. توی دانشگاه اِس تدریس داشتم؛ آخری‌ش هم همین دیروز بود. اینجا توی هتل ایستگاه ساکنم.»

«جدی؟ چه خوب شد که دیدمت. من با قطار امشب به توکیو برمی‌گردم. برای وقت‌گذرونی به کیوتو اومدم؛ اما دیگه حوصله‌م داشت سر می‌رفت.»

ایبوکی گفت: «جالبه؛ من منتظر کسی هستم. ساعت دو پیداش می‌شه. تو هم می‌شناسی‌ش.»

«کی؟»

«میکو توگانو.»

«میکو هم اینجاست؟»

«آره. معبد کوئتسو شعری از جونریو کاوابی رو روی سنگ حکاکی کرده و میکو هم برای رونمایی دعوت شده.»

«کاوابی... میگو هم عضو اون حلقه‌ست؟»

«آره. خبر داری که هر دو عضو مکتب شعری جریان زلالان.(۸)» ایبوکی سر برگرداند و خاکستر سیگارش را تکاند؛ «یاسوکو هم باهاشه.»
«واقعاً؟» میکامی جا خورد؛ «اقامتگاه‌شون کجاست؟»

یاسوکو بیوه‌ی آکیو، پسرِ میگو توگانو بود. عمر ازدواج آن‌ها به یک سال نرسیده بود که آکیو زیر بهمن کوهستان فوجی از دنیا رفت. یاسوکو بعد از تشییع جنازه به خانه‌ی پدری‌اش برنگشت و در عمارت توگانو ماند تا علاوه بر کمک به مادرشوهرش در ویرایش مجله‌ی شعر، در کلاس‌های ایبوکی نیز شرکت کند. ایبوکی استادیار ادبیات ژاپن بود. یاسوکو درباره‌ی تسخیر روح در دوران هیان(۹) نیز تحقیق می‌کرد؛ در حقیقت، کار شوهر مرحومش را ادامه می‌داد. این تحقیقات با مرگ آکیو نیمه‌تمام باقی مانده بود. از نظر ایبوکی و دیگران، یاسوکو در پی حفظ یاد و خاطره‌ی شوهرش بود.
ایبوکی با آکیو همکار بود و خانواده‌اش را به‌خوبی می‌شناخت. تخصص هر دوی آن‌ها ادبیات هیان بود. با مرگ آکیو، رفت‌وآمد ایبوکی با یاسوکو و میگو بیشتر شد و به هم‌فکری برای تداوم مطالعات تسخیر روح انجامید.

میکامی نیز درباره‌ی تسخیر روح تحقیق می‌کرد؛ البته حاصل کارش کمی متفاوت بود. او روان‌پزشک بود؛ اما در کنار حرفه‌اش به فرهنگ عامه هم علاقه نشان می‌داد. مطالعه درباره‌ی حلول شیطان در اروپا و خاورمیانه‌ی پسامسیح مجابش کرده بود که درباره‌ی باورهای سنتی ژاپن تحقیق کند؛ مثل اعتقاد به حلول روح روباه در سواحل دریای ژاپن، روح سگ در شیکوکو(۱۰) و روح مار در کیوشو(۱۱). این اواخر نیز به تسخیرگری ارواح در ادبیات دوران هیان و اشباح شرور مردگان و زندگانی که به‌زور وارد کالبد دیگران می‌شدند، علاقه‌مند شده بود. ایبوکی او را هم با میگو و یاسوکو آشنا کرده بود و آن‌ها همراه با دیگر علاقه‌مندان، گروهی پژوهشی تشکیل داده بودند. اعضای گروه ماهی یک‌بار در عمارت توگانو دور هم جمع می‌شدند.

مردان گروه به‌حکم غریزه گرد یاسوکو موس‌موس می‌کردند؛ اما سایه‌ی میگو همیشه پشت‌سر عروسش بود و با حضورش سادگی و ظرافتی سنتی را به جمع می‌آورد. یاسوکو همیشه جذاب بود و هوشش به‌اندازه‌ی زیبایی‌اش به چشم می‌آمد؛ اما ایبوکی شک نداشت که سرزندگی زن به

رفتار، متانت و خونسردی مادرشوهرش وابسته است.

در هر حال، میکامی از شنیدن خبر حضور یاسوکو و میکو در کیوتو خوشحال شد.

ایبوکی پاسخ داد: «توی عمارت کاملیا در خیابون فویا. میکو امروز بعدازظهر به دیدن استاد تئاتر نو، یوریهیتو یاکوشیچی می‌ره. قراره بعضی از صورتک‌ها و لباس‌های قدیمی استاد رو نمایش بدن. میکو از من خواسته همراهی‌ش کنم.»

«جدی؟ چند وقته استاد رو می‌شناسه؟»

«انگار دخترش از شاگردهای میکو بوده. انبارشون رو برای گندزدایی زمستونی تخلیه کرده‌ن. شنیدم قدمت بعضی از لباس‌هاشون به بالای سیصد سال هم می‌رسه. تو نمی‌آی؟»

«راستش قرار نبود امروز رو با صورتک و لباس سنتی سر کنم؛ ولی خب، دوست دارم میکو و یاسوکو رو ببینم. برنامه‌م این بود که چند دقیقه توی کافه بمونم و بعد، برای دیدار دوستی به دانشگاه علوم پزشکی برم؛ اما اگه مزاحم نباشم، بهتون ملحق می‌شم.»

«بعید می‌دونم. دست‌کم می‌تونی منتظر بشینی تا یاسوکو سر برسه؛ نه؟ هنوز نیم ساعت مونده تا سروکله‌شون پیدا بشه.»

«نیم ساعت! پس تو چرا این‌قدر زود رسیدی؟»

ایبوکی لحظه‌ای سکوت کرد و با فرار از پاسخ گفت: «آخرین بار توی اون جلسه‌ی احضار ارواح کنار هم بودیم؛ یادته؟»

«معلومه که یادمه! احضار ارواح. اواسط ماه گذشته نبود؟»

«روز هفدهم بود. یادمه یاسوکو به تقارنش با سال‌مرگ آکیو اشاره کرد.»

«اتفاق عجیبی بود. اون احضارگر کلکی توی کارش نبود؟»

«اون روز آقای سائیکی خوب برای خودش میدون‌داری می‌کرد.»

مردی که ایبوکی درباره‌اش صحبت می‌کرد، هم دانشمند بود و هم هوادار سوترای لوتوس^(۱۲). باورش این بود که روز آشتی علم و دین نزدیک است؛ بنابراین مُرید پروپاقرص روح‌گرایی بود و مراسم احضار روح را در دفتر خودش برگزار می‌کرد. آن روز میکو با بی‌علاقگی

کنار کشید؛ اما یاسوکو، ایبوکی و میکامی در میان شرکت‌کنندگان نشستند.

واسطه (۱۳)، زنی سی‌ساله و سیاه‌پوش بود و ظاهراً در منچوری بزرگ شده بود. خلق‌وخویی دهاتی داشت و بدنی درشت و استخوانی. قیافه‌اش هیچ شباهتی به واسطه‌ها نداشت. آن‌قدر آرام حرف می‌زد که گویی اندازه‌ی زبان و دهانش هماهنگ نبود. سائکی لاغر و عبوس زن را کنار خود در مرکز اتاق نشاند و از ارتباط این دنیا با دنیای دیگر برای شرکت‌کنندگان حرف زد. تقریباً بیست نفر در اتاق حاضر بودند. او برای آن‌ها توضیح داد که ارواح مردگان در فضا شناورند، بالای سر زنده‌ها پرسه می‌زنند و در هوای پیرامون‌شان نفس می‌کشند؛ اما با این حال، دیده و شنیده نمی‌شوند. گفت‌وشنود با ارواح در قرن‌های پیشین شایع بود؛ اما پیشرفت بشر این قابلیت را محدود و محدودتر کرد. زنی که آن روز نقش واسطه را بازی می‌کرد، یکی از معدود افرادی بود که همچنان می‌توانست با مرده‌ها ارتباط برقرار کند.

احضارگر عینکی بی‌آنکه پلکی بزند، گفت: «می‌خوام حوادث امشب براتون باورپذیر باشه؛ برای همین این واسطه رو در برابرتون به صندلی می‌بندم. خواهش می‌کنم به‌دقت تماشا کنید و جزئیات رو به خاطر بسپارید.» دستان واسطه را با طنابی بست و بعد، صفحه‌ی فلزی بزرگی را کنار زن گذاشت. چراغ اتاق خاموش شد و هاله‌ای درخشان دور بلندگو، مدادها، دفترها و سایر اشیای اتاق ظاهر شد. نوای دلنشین «دانوب آبی (۱۴)» از گرامافون پخش می‌شد. ایبوکی و میکامی در دو سوی یاسوکو نشسته بودند و مات‌ومبهوت به زن دست‌بسته نگاه می‌کردند. یاسوکو شانه‌ی راستش را پایین آورد و به ایبوکی تکیه داد. گردن باریک و بازوی خوش‌تراشش او را گیج می‌کرد. یاسوکو به سیاهی خیره شده بود و ماجرا را به‌دقت دنبال می‌کرد. ایبوکی می‌دانست که غفلت یاسوکو از میکو با تاریکی در ارتباط است؛ چون می‌تواند دور از نگاه مادرشوهرش، با خیال راحت خطر کند. مدام وسوسه می‌شد دست به گردن یاسوکو بیندازد و سر ثقلی‌اش را آهسته به خود نزدیک کند. گویا فضای وهم‌آلود احضار روح بر مقاومت همیشگی‌اش در برابر تمایلات جسمانی تأثیر گذاشته بود.

همان لحظه صدایی شبیه به مشت‌کوبیدن بر میز، از دل تاریکی به گوش رسید. احضارگر گفت: «آها! ضربه‌ها شروع شد.» پس از مدتی، هلالی کم‌رنگ در سیاهی ایجاد شد. آن خط سفید ضعیف‌تر از آن بود که پرتوی نور باشد. هم‌زمان، بلندگوی روی میز در هوا

معلق شد.

واسطه آشکارا به رعشه افتاده بود. حاضران صدای تلق‌تلق صندلی‌اش را می‌شنیدند. خط سفید با هر ضربه‌ای پیدا و پنهان می‌شد. دفترها و مدادها از روی میز سُرمی‌خوردند؛ انگار تندبادی در اتاق می‌وزید. صداهای نامفهومی شبیه به ناله و دعا از لب‌های واسطه بیرون می‌آمد. احضارگر از ثبت‌وضبط دست کشید و بلند شد؛ «ارتباط برقرار شده. بهتره پرسش‌ها رو آغاز کنیم. سلام... تو کی هستی؟» صدایی کاملاً مردانه از دهان واسطه خارج شد؛ گویی کسی کنترل زن را در اختیار گرفته بود.

«ژ سو دسانده دِ لا مونتاین. ژ ما وی اِ لا مونتاین.»

«چی؟ این دیگه چه زبونی؟»

یکی از حاضران گفت: «فرانسویه؛ یعنی "من از کوهستان آمده‌ام و به کوهستان برمی‌گردم."»

«درسته... همه شنیدن؟ احتمالاً روح یه مرد فرانسویه؛ شاید کوه‌نورد باشه.»

«من از کوهستان آمده‌ام... به کوهستان برمی‌گردم...» یاسوکو جملات را با لحنی بی‌احساس تکرار کرد. سپس، دستش را دراز کرد و روی زانوی ایبوکی گذاشت. او نیز در پاسخ، دست یاساکو را محکم در میان دست‌های خود گرفت. صدای زمخت و مردانه‌ای که از گلوئی واسطه بیرون می‌آمد، آن‌قدر مبهوتش کرده بود که رفتار عجیب‌غریب یاسوکو به چشمش نمی‌آمد.

یکی از دانشجویان که به زبان فرانسه مسلط بود، از دل تاریکی با واسطه حرف می‌زد و صحبت‌هایش را ترجمه می‌کرد. ظاهراً آن روح بر اثر سقوط در کوهستان ماتره‌ورن(۱۵) جان داده بود.

«می‌دونید دقیقاً کجایی؟»

واسطه جواب داد: «نه. اینجا تاریک، خشک و پر از گردوخاکه.»

«تاریخ مرگ‌تون رو می‌دونید؟»

«هزار و نهصد و دوازده.»

«می‌دونید از اون زمان چقدر گذشته؟»

«نه. جایی که توش سرگردونم، پر از یخ و برف و تاریکی و تندباد... حدوداً پنج‌هزار متر از آب‌های آزاد بالاترم.»

«زن و فرزندى هم دارید؟»

«زن دارم؛ ولی از داشتن بچه مطمئن نیستم.»

«فرزندى ندارید؟»

«بعید می‌دونم.»

«چند لحظه‌ی پیش صدای ضربه‌ای شنیده شد و بعدش، دفترها روی زمین افتادن و بلندگو به هوا بلند شد. این اتفاق‌ها و جابه‌جایی‌ها کار شما بود؟»

«من به چیزی دست نزدم. چیزهایی که می‌گید، سر راهم بودن و خودشون کنار رفتن.»

«اسم‌تون چیه؟»

«ژان متوی.»

«در زمان مرگ چند سال‌تون بود؟»

«دست از سرم بردارید! فراموش کرده‌م...» واسطه جمله‌ی آخر را با لحنی عصبی به زبان آورد.

«روح رفته. ناراحتش کردیم.» احضارگر این را گفت و چراغ را روشن کرد. واسطه با سری رو به بالا و دست‌های همچنان بسته، کنار صفحه‌ی فلزی

نشسته بود. قیافه‌اش با آدم‌های شکنجه‌شده مو نمی‌زد. پلک‌هایش را به‌زور بسته بود و دهانش را مثل ماهی باز و بسته می‌کرد. دست و پای لمسش

مثل برق‌گرفته‌ها می‌لرزیدند. اتاق آن‌قدر به هم ریخته بود که آدم خیال می‌کرد طوفانی از آنجا عبور کرده است. صندلی‌ها چپه شده بودند، قفسه‌ی بلند

گوشه‌ی اتاق روی زمین افتاده بود و دفترها، مدادها و کاغذهای بی‌شمار روی کفپوش پخش شده بودند.

میکامی ماجرای آن عصر را در ذهنش مرور کرد و گفت: «اگه واقعاً کلکی توی کارش باشه، توی همون کاغذهاست. من که اون روز باورش کرده

بودم؛ اما هفته‌ی بعدش با یکی از دوستان به باشگاهی رفتم و با یه شعبده‌باز کاربلد ملاقات کردم. اون شعبده‌باز سیگار روشن رو توی گوشش می‌کرد و از جای دیگه‌ای درمی‌آورد. کارش حرف نداشت! با تماشای اون ماجرا بود که فکری شدم. وقتی پای تردستی وسطه، حالا هرقدر هم که قانع‌کننده باشه، مخاطب به‌خوبی می‌دونه که داره فریب می‌خوره... درست نمی‌گم؟ من از همون اول هم به مراسم احضار روح شک داشتم. راستش نمی‌خواستم واقعیت داشته باشه. سوءاستفاده از موقعیت‌های این‌چنینی برای شعبده‌بازهای ماهر سخت نیست. تک‌تک اتفاق‌های اون شب رو با یه ترفند ساده می‌شه اجرا کرد.»

ایبوکی گفت: «حتی زبان فرانسه رو؟» او به مسأله‌ای دیگه فکر می‌کرد که از احضار روح مرموزتر بود. پس از روشن‌شدن چراغ اتاق بود که حضور دست یاسوکو در میان دستانش بر همه آشکار شد. آن لحظه‌ی تلخ را که نگاه میکامی بر دستان قفل‌شده‌ی آن‌ها متمرکز شده بود، به یاد آورد. اصلاً ماجرای احضار ارواح را پیش کشیده بود تا بفهمد خاطراتش درست ثبت شده‌اند یا نه. البته میکامی به‌اندازه‌ای در اتفاق‌های عجیب‌غریب آن روز غرق شده بود که احتمالاً به ماجرای کنار دستش پی نبرده بود.

«بعد از مراسم، اون دانشجو رو دیدم. بهم گفت اون صدا فرانسه رو با لهجه‌ی ناب جنوبی حرف می‌زد. پدرش دیپلمات بود و خودش هم توی فرانسه بزرگ شده بود؛ بنابراین بیراه نمی‌گفت. یعنی اون زن خودبه‌خود زبان فرانسه یاد گرفته؟»

«شاید آگاهانه نبوده. شاید این قابلیت رو داشته که مثل امواج رادیو، صدای آدم‌های واقعی رو از سراسر جهان بگیره؛ دست‌کم این برداشت رو هم می‌شه تصور کرد. من ترجیح می‌دم با چنین فرضیه‌ای پیش برم تا اینکه بگم یه مُرده از طریق اون زن با ما حرف می‌زده.»

«شاید هم روح یه انسان زنده بوده؛ یه شب زنده. امکانش نیست؟»

«هر اسمی دوست داری، روش بذار. من به خودِ روح علاقه‌ای ندارم. کلمه‌هایی که اون زن به زبون آورد، برام اهمیت دارن؛ کلمه‌هایی واقعی که آدمی واقعی از جای دیگه‌ای بیان‌شون می‌کرد... کلمه‌ها، صدا و مهارت زن برای ایجاد لحن و بازسازی بی‌نقصش. دونسته‌های ما درباره‌ی ارواح و صداها، ماورایی ماجرا رو وهم‌آور می‌کنه؛ اما وقتی واردش می‌شی، می‌تونه صدای یه تاجر خز اهل آلپ باشه که توی یکی از میخونه‌های جنوب فرانسه وراجی می‌کنه. من بعد از مراسم، تمام اون حرف‌ها رو یادداشت کردم. وقتی اون‌ها رو می‌نویسی و

بهشون نگاه می‌کنی، می‌تونن بخشی از گفت‌وگویی درباره‌ی هر آدم مرده‌ای باشن.»

«من از کوهستان آمده‌ام و به کوهستان برمی‌گردم... این نبود؟» دست یاسوکو در همان لحظه زانویش را لمس کرده بود.

«آره؛ همین بود. من هم توی بدمستی از این حرف‌ها می‌زنم. کی می‌دونه؟ شاید صدای مست‌ها از دهن یه واسطه بهتر بیرون می‌آد. در هر صورت، من از شنیدن چیزهایی مثل لفاظی سائکی درباره‌ی دنیایی فراتر از محدوده‌ی درک انسان یا مفهوم بودایی جهان بی‌کران هیجان‌زده نمی‌شم. ناسلامتی بشر امروزی می‌تونه سگ و ماهواره رو هم به فضا بفرسته.»

«شاید حق با تو باشه؛ ولی یاسوکو می‌گفت با شنیدن اولین جمله‌ی واسطه، یعنی "من از کوهستان آمده‌ام" خشکش زد.»

«شاید به‌خیالش آکیو بوده که به زبان فرانسه حرف می‌زده. راستی، حرف از یاسوکو شد؛ وقتی چراغ‌ها روشن شد، دستش توی دست‌های تو نبود؟» لحن میکامی احساسی و بی‌قرار بود. ایبوکی می‌دانست که دوستش نیز مثل او عاشق یاسوکو است؛ بنابراین اصلاً تعجب نکرد. این واکنش آتشین قابل‌انتظار بود. «باورم نمی‌شد! هی توی دلم می‌گفتم خدا لعنتت کنه!»

«برای خودم هم عجیب بود. یاسوکو بعد از شنیدن ماجرای کوهستان، بی‌قرار شد و یه‌دفعه دستش رو به‌سمت زانوم دراز کرد و دستم رو گرفت. یادمه دست‌هاش سرد بودن؛ ولی نمی‌لرزیدن. تنها حدسم این بود که دلش برای آکیو تنگ شده و تنهایی بهش فشار آورده.»

«عجب!» میکامی با ناراحتی آشکاری سر تکان داد؛ «بعدش چه اتفاقی افتاد؟»

«جان؟ هیچ اتفاقی. تا پیش از این سفر، دیگه همدیگه رو ندیدیم. اینجا هم رفتارش مثل همیشه بود.»

«خب، آخه میکو کنارشه.»

«حق داری. یاسوکو عاشق آکیو بود؛ اما حالا نمی‌تونه از نفوذ مادرشوهرش فرار کنه. به تحقیقاتش درباره‌ی تسخیرگری ارواح نگاه کن... میکو تنها کسیه که درباره‌ی تداوم دستاوردهای آکیو و به نتیجه‌رسوندنش جدیه. این زن بیش از هرکس دیگه‌ای یاسوکو رو تهییج می‌کنه. اگه یاسوکو رو واسطه فرض کنیم، میکو توگانو خودِ روحه.»

«جدی گمون می‌کنی میکو این‌قدر روی یاسوکو نفوذ داره؟ به‌نظر من میکو ذاتاً آدم بی‌خیال و خونسردیه و اصلاً به مسائل جزئی اهمیت نمی‌ده. راستش، اگه بگن یاسوکو روی اون تسلط داره، اصلاً تعجب نمی‌کنم. من از چشم‌هاش این رو می‌خوانم.»

«قبول ندارم.» ایبوکی با انتهای سیگارش به ته‌سیگاری که همچنان دود می‌کرد، ضربه‌ای زد؛ «یاسوکو زن خامیه. اصلاً با میکو قابل‌مقایسه نیست. آها! دقیقاً مثل نقاشی‌های قدیمی.» او که از مثال ناگهانی‌اش کیفور شده بود، دستش را در هوا به رقص درآورد. انگشتان کشیده و زردفامش با آن بندهای پهن، به بامبویی رنگین شبیه بود؛ «توی نقاشی‌های دوران امپراتوری تانگ و سونگ (۱۶) یا تابلوی مورونوبو (۱۷) از فاحشه‌ها، همیشه شخصیت اصلی دو برابر اندازه‌ی ندیمه‌ش کشیده می‌شه. ماجرای سه‌گانه‌های بودایی هم همینه؛ بزرگی تصویر اصلی باعث می‌شه بوداهای کوچک‌تر دو طرف، صمیمی‌تر به نظر بیان. ابعاد این تصاویر واقع‌گرایانه نیست و این ناهماهنگی در برخورد اول آزاردهنده به نظر می‌رسه؛ اما همین ویژگی مخاطب رو آروم‌آروم جذب می‌کنه... بگذریم؛ به‌نظرم میکو فاحشه‌بزرگه‌ست و یاسوکو ندیمه‌ی کوچک کنار دستش.»

«و معنایش هم اینه که تو عاشق شدی و فقط بیانت کمی شاعرانه‌تر از بقیه‌ست. این روزها اغواگری زن‌ها طرفدار پیدا کرده؛ اما

به‌نظم مردها در نهایت، عاشق ظرافت و شکنندگی زن‌ها می‌شن. این تمایل غریزیه و به شکل‌های مختلف خودش رو نشون می‌ده. برای همینه که یاسوکو رو مثل بچه‌ها می‌بینی. در واقع، اون زن قوی‌تر از چیزیه که فکر می‌کنی.»

«قوی؟ قوی که هست؛ اما فقط تا یه حدی. یاسوکو در باطن به استقلال و خودمختاری علاقه‌ای نداره. دلیل وابستگی‌ش به میکو توگانو هم همینه.»
«نه ضرورتاً؛ به‌نظم یاسوکو هنوز با مرگ آکیو کنار نیومده. اگه به فرد دیگه‌ای دل ببازه، نفوذ میکو از بین می‌ره. منطقی نیست؟ مردها بیشتر از زن‌های دیگه به یه زن جذب می‌شن.»
«مطمئنی؟»

«صد درصد!» میکامی با چنان جدیتی سر تکان داد که گویی می‌خواست خودش را نیز قانع کند. هر دو مرد سی و اندی سال داشتند. ایبوکی متأهل بود و پدر دخترکی سه‌ساله؛ اما میکامی مجرد بود و در آپارتمانی مدرن تنها زندگی می‌کرد. هر دوی آن‌ها به یک اندازه عاشق یاسوکو بودند؛ اما احتمالاً پیروزی میکامی در این نبرد بیشتر بود.

در همان دم، سایه‌ای سرخگون از روبه‌روی پنجره‌ی شیشه‌ای کنار میز عبور کرد. در باز شد و یاسوکو با کُتی سرخ وارد شد.
او نزدیک‌بین بود؛ اما به‌ندرت از عینک استفاده می‌کرد. بنابراین به‌ناچار در کنار پیشخوان ایستاد و با کمی فشارآوردن به چشم‌هایش تک‌تک میزها را ورنده‌ای کرد. کُت سرخ یقه‌پهن و نازکش برجستگی گونه‌اش را دوچندان کرده بود. حرارت و جذابیتی که سر تا پایش جاری بود، سنخیتی با واژه‌ی «بیوه» نداشت.

ایبوکی صدایش زد و گفت: «ما اینجا یاسوکو.»
یاسوکو پلکی زد و با نمایش چالهی عمیق گونه‌اش به‌سوی او رفت.

«خیلی معطل شدید؟»

«تنها نبودم.»

«ای وای!» یاسوکو که تازه به حضور میکامی پی برده بود، احترامی گذاشت و دوباره به ایبوکی رو کرد؛ «ایشون هم توی کیوتو بوده؟»
«از اوساکا اومده.»

«من چند لحظه‌ی پیش کاملاً اتفاقی وارد کافه شدم و یه مرتبه ایبوکی رو دیدم. داشتیم درباره‌ی جلسه‌ی احضار روح صحبت می‌کردیم.»
وسوسه‌ای به جان میکامی افتاده بود تا چال گونه‌های لطیف یاسوکو را که مدام پیدا و پنهان می‌شد، مثل حشره‌ای در هوا بقاپد. او پوست‌های زیبا را به چهار دسته تقسیم می‌کرد. دسته‌ی اول به ظروف چینی شباهت داشتند؛ خوش‌تراش و پرزرق‌وبرق، اما سخت و شکننده. دسته‌ی دوم مثل برف بودند؛ زمخت و کسل‌کننده، با درونی سپید و باطنی چنان گرم و نرم که به سردی ظاهری طعنه می‌زد. دسته‌ی بعدی را ظاهر منقش می‌نامید؛ دسته‌ای که دیگران آن را با عنوان ابریشمی می‌شناختند. زنان ژاپنی اهمیت بسیاری برای رنگ‌رو قائل بودند. البته به‌نظر میکامی تشریفات این‌چنینی در برابر زیبایی بکر و ساده، فضیلتی نداشت. زیبایی ناب یک زن با پوستی به طراوت غنچه‌ی بازشده در آفتاب بهاری تکمیل می‌شد. البته زنان شهری از همان جوانی این زیبایی گلگون و زودگذر را با بزک‌های هوشمندانه زایل می‌کردند. کمتر پیش می‌آمد که زنی بیست‌وپنج سال را رد کند و شادابی جوانی روی پوستش بماند. میکامی به چهره‌ی یاسوکو زل زده بود. تماشای آن پوست شفاف و نمناک مثل سیّر گلبرگ‌های نوشکفته حیرانش می‌کرد.
«اومم... احضار روح.» یاسوکو با سر تأیید کرد؛ «درسته. از اون روز دیگه شما رو ندیدیم؛ نه؟» دوباره به ایبوکی رو کرد و گفت: «تویوکی رو هم با خودمون ببریم؟»

«من هم همین نظر رو داشتم. میکو کجاست؟»
«داخل ماشین منتظره.» یاسوکو به‌سوی میکامی برگشت؛ «لطفاً تشریف بیارید. هیچ ایرادی نداره. مادر از دیدن‌تون خوشحال می‌شه. شنیده‌م صورتک‌هاشون فوق‌العاده‌ن. می‌آیید دیگه؟» اصرار و سر کج‌کردنش تماشایی بود؛ هرچند لبخند ملایمش در نگاه ایبوکی زننده جلوه می‌کرد و او را ناخواسته به یاد زنان هرزه می‌انداخت.
«بجنب دیگه!» ایبوکی با لحنی سرسری این را گفت و به‌یک‌باره از جا بلند شد؛ «مگه قطارت ساعت ده راه نمی‌افته؟»

یاسوکو به زحمت از کنار پیشخوان رد شد و به سمت ورودی ایستگاه رفت. سپس، رو به توقفگاه خودروها ایستاد و با شوروشوق دست تکان داد. حرکات جثه‌ی ریزش در آن کت سرخ و چین‌دار مثل اهتزاز پرچمی مثلثی و باریک به نظر می‌رسید.

خودرویی بزرگ به لبه‌ی پیاده‌رو نزدیک شد و یاسوکو تلوتلوخوران به سمت در عقبش رفت. ظاهراً می‌خواست خلاصه‌ی ماجرا را برای میکو تعریف کند. «چه عالی! چرا که نه؟ قدم‌شون روی چشم.» صدایی شاد و سرخوش از داخل خودرو بیرون آمد و بعد، با کناررفتن کت سرخ و برطرف شدن مانع، چهره‌ی میکو توگانو نمایان شد. «لطفاً سوار شید. این پشت برای یاسوکو و یه نفر دیگه جا هست.»

«من جلو می‌شینم.» میکامی این را گفت و بلافاصله کنار راننده نشست. ایبوکی هم از او پیروی کرد و روی صندلی جلو نشست.

«ای داد! آخه این پشت کلی جا هست. بی‌تعارف...»

«مشکلی نیست. دوست دارم مسیر رو تماشا کنم.» میکامی سر برگرداند تا به رسم ادب با میکو احوالپرسی کند. «حالتون چطوره خانم توگانو؟ من اتفاقی ایبوکی رو دیدم و ماجرای اردوکشی به منزل استاد تئاتر نو و سوسه‌م کرد... البته فکر کنم اصطلاح مناسبش این نباشه؛ درسته؟ بگذریم. دوست داشتم همراهی‌تون کنم. از نظر شما که اشکالی نداره؟»

ایبوکی با لبخندی نصفه‌نیمه به صحبت‌ها گوش می‌داد و می‌دید که میکامی تغییر لحن داده و صمیمانه با میکو صحبت می‌کند. «شما مسیر رو بلدید؟»

«بله. این ماشین رو خود آقای یاکوشیجی برای ما فرستاده.»

این یاسوکو بود که به تلاش میکامی برای گفت‌وگو پاسخ می‌داد. میکو سرخوشانه در صندلی فرو رفته بود و فقط می‌خندید و سر تکان می‌داد. یاسوکو نیز شاد و سرزنده کنارش نشسته بود. میکامی به حرف‌های ایبوکی درباره‌ی ابعاد اغراق‌شده‌ی زنان در نقاشی‌های کهن

چینی و یوکیوئی ژاپنی اندیشید. به نظرش میگو بیش از آنکه به تصویر زنی زیبا با اندازه‌ی غیرمعمول شباهت داشته باشد، طرح پس‌زمینه‌ای سرسری و دم‌دستی بود؛ پرده‌ای پرزرق‌وبرق یا درختی پرشکوفه و تناور که برای تأکید بر جوانی و جذابیت یاسوکو کشیده شده بود.

پلی طولانی با حصار و نرده‌های زینتی و سقف‌های سفالین معبدی بزرگ از پنجره‌ی خودرو نمایان شد. میکامی اصلاً نمی‌دانست در کجای شهر است. اتوموبیل بعد از چندین و چند پیچ ایستاد و مسافران پیاده شدند. آن‌ها از گذرگاهی سنگی به طول سه یا چهار متر گذشتند و به ورودی عمارتی اشرافی رسیدند. خانه از چوب‌بست ساخته شده بود و روی پلاکش عبارت «یاکوشیجی» دیده می‌شد. زنی جوان با چشمان درشت و ابروهای باریک، به آن‌ها نزدیک شد و با تعظیمی طولانی از میگو و همراهانش استقبال کرد.

«خوش اومدید. خوشحالم که بالأخره تشریف آوردید. پدر و برادرم هم چشم‌انتظارتون بودن.» لهجه‌ی توکیویی توئه، دختر خانواده با چاشنی کیوتویی همراه بود. او در همان حالت، مهمانان را به داخل راهنمایی کرد.

ایبوکی و میکامی تنها از طریق اجراهای صحنه‌ای با دنیای نو آشنا بودند و تماشای آن خانه‌ی اشرافی برایشان حیرت‌آور بود. آن‌ها با عبور از رواقی باریک، ساختمان را دور زدند و به اتاق نشیمنی به ابعاد سه در چهار متر رسیدند. اتاق به‌اندازه‌ی کوچک بود که مخده‌ی مهمان‌ها بیشتر سطحش را پوشانده بود. میکامی که درشت‌اندام بود، به‌زحمت زانوهایش را جمع کرد و روی مخده‌ای نشست.

توئه چای و شیرینی آورد و گفت: «مدت زیادی از بستری‌شدن پدر می‌گذره. برای غیبت امروزش بی‌نهایت ناراحته.» تماشای زن میان‌سال و سفیدپوشی که با سینی غذا در راهرو رفت‌وآمد داشت، تأیید می‌کرد که بیماری در خانه حضور دارد.

یاسوکو پرسید: «بیماری پدرتون چیه؟»

«سرطان معده. اون قدر با این بیماری دست‌وپنجه نرم کرده که زارونزار شده.» دختر ابرو در هم کشید؛ «گاهی در خواب چنان شباهتی به صورتک مرد محتضر(۱۸) پیدا می‌کنه که از تماشاش می‌ترسم. اصلاً نمی‌تونم به اون صورتک نگاه کنم.»

«قابل‌درکه.» میگو برای هم‌دردی سری تکان داد. یاسوکو نیز بلافاصله همراهی‌اش کرد.

«شما شعری در این‌باره نداشتید مادر؟ شعری که ماه پیش سرودید...»

«ای کاش این طوری مزاحمتون نمی شدیم. کارمون به هیچ وجه درست نبود.»

توئه چشم‌های نافذش را باز کرد و با تعجب گفت: «این چه حرفیه! شما مراحمید. لباس‌ها برای گندزدایی زمستونی از انبار خارج شده‌ن. پدر گفت امروز فرصت مناسبی برای بازدید شماست. سال گذشته صحنه رو بزرگ‌تر کردیم؛ البته به قیمت کوچک‌تر شدن منزل. حالا که تشریف آوردید، بد نیست به صحنه هم سری بزنیم.»

مرد جوانی که ظاهراً خانه‌زاد یاکوشیجی‌ها بود، با جامه‌دانی وارد اتاق شد؛ «خانم، استاد کوچک فرمودن لباس‌ها رو همین‌جا نمایش می‌دن و صورتک‌ها رو برای زمان بازدید از صحنه می‌ذارن.»

«بسیار خب. مهمون‌ها اینجا هستن. بهتره بهشون خبر بدی.»

«چشم خانم.»

خانه‌زاد پس از تعطیمی سرسری رفت و چند لحظه‌ی بعد، یوریکاتا یاکوشیجی وارد شد. استاد کوچک مردی تنومند و چهارشانه بود و به شمشیرزن‌ها شباهت داشت. او بدون اشاره به زحمات میکو، به عنوان استاد شعرِ خواهرش با لحنی سرد به جمع خوشامد گفت. یاسوکو از اسم و رسم ایبوکی و میکامی گفت و او در واکنش، احترام نصفه‌نیمه‌ای گذاشت. سپس، لبخندی غیرعادی زد و گفت: «پدر از من خواسته‌ن لباس‌ها رو به شما نشون بدم... که البته چیز چندان قابل‌داری هم نیست.» مهربانی و کم‌رویی از چهره‌ی آفتاب‌سوخته‌اش می‌بارید. ظاهرش به آدم‌های خوش‌قلب می‌خورد. میکامی با خود اندیشید که شاید همین سردی یوریکاتا دلیل زوال مکتب‌شان بوده است. فضای نیمه‌افسرده‌ی حاکم بر خانه نیز این احساس را تقویت می‌کرد.

یوریکاتا جامه‌دان منقش به نشان خانوادگی یاکوشیجی‌ها را باز کرد. کپه‌ای از چهار یا پنج لباس مخصوص بازیگران زن داخلش بود. روی کپه‌ی لباس‌ها خم شد، جامه‌ای ابریشمی را برداشت و دست‌هایش را داخل آستین‌های لباس کرد تا بهتر دیده شود.

میکو نفس عمیقی کشید و گفت: «چقدر زیباست!» پارچه‌ی لباس از اطلس گل‌دار بود و با برگ‌های طلایی و زنبق سفید تزیین شده بود. رنگ‌ورویی بر گل‌ها نمانده بود و برگ‌های طلایی نیز بر اثر دوده سیاه شده بودند. نقش‌ها و گل‌دوزی‌های روی پارچه نمایانگر ظرافتی

بی‌آلایش بود و آدم را به یاد نقاشی پرده‌ای می‌انداخت.

«این لباس از دوران کیچو(۱۹)، یعنی اوایل قرن هفدهم به جا مونده. ما بهش می‌گیم ردای زنبق. تودوزی‌ها از ابریشم مرغوبه؛ اما رنگ سرخس به‌مرور زرد شده. خودتون می‌تونید از نزدیک ببینید.» یوریکاتا دست‌هایش را از لباس بیرون آورد. آن را با احتیاط جلوی میکو گذاشت و به سراغ لباس بعدی رفت؛ ردایی زربفت با مربع‌های بزرگ شنگرفی و کاهی که داوودی‌های ریزبافتی در جای‌جایش پخش شده بود.

«این یکی جدیدتره. ردایی از دوران کیوهو(۲۰) و حوالی سال ۱۷۳۰. معبد هونگانجی غربی(۲۱) این هدیه رو برای اجرای نمایش جوان گل داوودی(۲۲) در کاخ شنتو(۲۳) به یوریاسو، پنجمین رئیس مکتب تقدیم کرد. می‌گن یکی از خیاط‌های سخت‌کوش نیشیجین(۲۴) برای آماده‌سازی به‌موقع ردا بیمار می‌شه، خون‌ریزی می‌کنه و می‌میره. در ادامه‌ی داستان، روح خیاط به کاخ می‌آد و رقص یوریاسو رو از جایگاه ویژه تماشا می‌کنه. یوریاسو از ماجرای ردای تازه خبر نداشته و از تماشای مردی کوتوله، رنگ‌پریده و ژنده‌پوش در جایگاه ویژه حیرت می‌کنه. خیاط بدون هیچ شمشیری کنار امپراتور مستعفی، اهل دربار و روحانیون هونگانجی نشسته بوده.»

«یعنی روح مرد برای تماشای ردایی که خودش دوخته بود، اومد؟» صدای میکامی زیادی بلند بود.

«ظاهراً این‌طور بوده. توی اون روزگار بهترین خیاط‌های نیشیجین هم به‌سختی از پس مخارج زندگی برمی‌اومدن؛ بنابراین یوریاسو می‌دونست که چنین مردی نباید در جایگاه ویژه بشینه.» یوریکاتا آن‌قدر از نقل آن داستان لذت می‌برد که در تمام مدت، خنده از لبش نمی‌افتاد.

«این لباس چندان قدیمی نیست و رنگ‌وروش حفظ شده؛ البته می‌بینید که داخل لباس همچنان درخشان‌تره.» نوک انگشت کشیده‌اش را داخل درز کنار لباس فرو برد و از بخشی که رنگ زنده‌تری داشت، ماهرانه رونمایی کرد.

میکو به قسمت درخشان لباس خیره شد. سپس، به یاسوکو رو کرد و زیرلب گفت: «باورکردنی نیست!»

«بله؛ می‌دونم.» یاسوکو نیز شیفته‌ی آن ردای زربافت شده بود.

ایبوکی به گفت‌وگوی مختصر و محرمانه‌ی آن دو پی برد. آن‌ها درباره‌ی طرح ردا یا بافتش حرف نمی‌زدند؛ بلکه منظورشان مرگ آفریننده‌اش بود؛ روح مردی که رقص را از جایگاه امپراتوری تماشا کرده بود.

پرسید: «داستان دیگه‌ای هم درباره‌ی این ردا نقل شده؟»

میکامی گفت: «سؤال من هم همین؛ روحی که برای تماشای یه نمایش اون‌همه راه طی می‌کنه و به کاخ می‌ره، قطعاً خیلی به ردا وابسته بوده. وقتی دیگران اون ردا رو می‌پوشیدن هم سروکله‌ی روح پیدا می‌شد؟» پرس‌وجویش جدی و پرحرارت بود؛ خصلتی که همیشه در کشف رمز و راز خاندان‌های ریشه‌دار یاری‌اش می‌کرد.

توئه که گویا از داستان‌سرایی برادرش در آن شرایط راضی نبود، با چهره‌ای رنجور گفت: «این اتفاق هرگز تکرار نشد. یوریاسو شخصا ردا رو به معبد کیومیزو(۲۵) برد و خواستار اجرای مناسکی برای آمرزش روح خیاط شد. نمی‌دونم این‌ها به هم ارتباطی داشتن یا نه؛ اما روح مرد هرگز برنگشت. تا امروز هم استفاده از این لباس در اون نقش جایز نبوده.»

«به‌نظر من که خیاط آمرزیده شده؛ قبول ندارید؟» میکامی همچنان جدیتش را حفظ کرده بود و قصد کوتاه‌آمدن نداشت؛ «اجرای مناسک هم مفید بوده؛ اما ردایی که به‌قیمت زندگی مرد دوخته شده، به تن استادی بزرگ نشسته و در نمایشی با حضور امپراتور مستعفی، درباریان و روحانیون دیده شده. خیاط چیزی جز این نمی‌خواسته؛ منطقی نیست؟»

توئه گفت: «یوریکاتا، بهتر نیست بقیه‌ی لباس‌ها رو نشون بدی؟» گویا می‌خواست رشته‌ی خیال‌بافی میکامی را پاره کند. لباس‌های ابریشمین و زربافت یکی پس از دیگری از جامه‌دان بیرون می‌آمدند و تحسین می‌شدند. سرانجام، یوریکاتا بلند شد و راه صحنه را نشان داد. دیوارها و کف صحنه برخلاف اتاق نشیمن تنگ و تاریک، از مرغوب‌ترین سروهای ژاپن ساخته شده بود.

یوریکاتا آشکارا به صحنه افتخار می‌کرد و پیوسته از ویژگی‌های متنوع آن سخن می‌گفت. ظاهراً در اجرای افتتاحیه، خودش در نقش سامباشو رقصیده و پدرش نقش اوکینا(۲۶) را بازی کرده بود.

«چهار خُمره در گوشه‌های صحنه دفن شده که هرکدام مختص یک فصله. مثلاً توی زمستون، بازیگرها روی کف نزدیک به این ستون پای‌کوبی می‌کنن تا صدای مناسب اون فصل سال بلند بشه.» استاد جوان برای اثبات حرفش به نقطه‌ی موردنظر رفت و پایش را بر زمین کوبید. صدای شفاف و خوش‌طنینی در هوا پیچید.

«هر صورتکی ویژگی منحصربه‌فرد خودش رو داره که با پوشیدنش آشکار می‌شه. برای نمایش صورتک‌ها باید اون‌ها رو پوشید و جایی جز صحنه برای این کار مناسب نیست.»

توئه گفت: «پدر گفتن خانم توگانو قطعاً از تماشای صورتک‌های معروف زنانه لذت می‌برن.» سپس، یکی از صورتک‌ها را از جعبه‌ی سیاه لاکی‌اش بیرون آورد و به برادرش داد.

یوریکاتا صورتک را با احتیاط بر کف دست گذاشت و بالا آورد تا دیگران هم آن را ببینند.

پیشانی و گونه‌های صورتک قوس مناسبی داشت. حس لبخند در اطراف چشم‌ها نشسته بود. پلک‌ها افتاده و چروکیده و لب‌ها برای نمایش بخشی از دندان‌ها نیمه‌باز بودند. کمی دست‌کاری هنرمندانه می‌توانست آن لبخند را به چهره‌ای گریان تبدیل کند.

«به این صورتک می‌گن ماگوجیرو(۲۷)؛ زنی جَوون مثل کو-اُموته(۲۸)، اما با سحر و افسون دوران بلوغ و زنانگی بیشتر؛ زنی در اوج زیبایی. اگه مثل ما با صورتک‌ها همدل بشید، فرقی بین اون‌ها و زن‌های واقعی نمی‌بینید. من این صورتک رو بیشتر از تمام صورتک‌های دست‌به‌دست‌شده توی این خاندان دوست دارم.» یوریکاتا محتاطانه صورتک را به یاسوکو داد.

«حالا صورتک دیگه‌ای رو به شما نشون می‌دم که اگه بخوام هم نمی‌تونم بهش علاقه داشته باشم؛ صورتکی که حتی نمی‌شه بهش نزدیک شد! صورتکی که تنها تماشاچی رو آزار می‌ده و واژه‌ی منفور هم برای توصیفش کافی نیست. اسمش زو نو اوئاست(۲۹). از این صورتک برای شخصیت‌های عالی‌رتبه مثل نجیب‌زاده‌ی بارِ عشق(۳۰) یا فرشته‌ی ردای پَر(۳۱) استفاده می‌شه.»

یوریکاتا صورتک را برداشت و دستش را آرام بالا و پایین کرد تا صورتک روبه‌روی چهره‌اش قرار بگیرد. چهره‌ی زنی زیبا و بی‌روح با گونه‌هایی تخت و نحیف بر صورتک نقش بسته بود. پلک‌هایش بلند بودند. قرمزی لب بالایی با خطی ناموزون تا گوشه‌های دهان کشیده می‌شد و در نهایت، به لبخندی شیطانی می‌رسید. کبری ظالمانه بر صورتک حک شده بود و مثل شب‌نم‌های منجمد بر شاخه‌ی درخت، آن را در بر می‌گرفت. یوریکاتا دستش را پایین آورد و با چند حرکت نرم و هماهنگ، صورتک را روی صورتش گذاشت. طناب پشت آن را گره زد و به آرامی بلند شد. چهره‌ی زنی نجیب‌زاده با چشم‌های کشیده و بادامی در برابر شانه‌های پهن و عضلانی و گردن کلفت و غیغ مرد نمایان شد. یاسوکو چشم‌هایش را با یک دست گرفت.

میکامی پرسید: «چی شد؟»

«هیچی. اون صورتک... سلطه‌گری بیش از اندازه‌ش ترسناکه!»

«رنگت پریده! اجازه بده نبضت رو بگیرم.» میکامی دست یاسوکو را گرفت و با دقتی طبیبانه به ساعتش خیره شد.

قطار ظهر، کیوتو را در هوایی مه‌آلود ترک کرد؛ اما اوایل بعدازظهر، پس از نزدیک‌شدن به مایبارا(۳۲)، هوا دیگر صاف شده بود. خوشه‌های زرین برنج قد برافراشته بودند و آماده‌ی برداشت، در آفتاب پاییز می‌درخشیدند. ایبوکی بر صندلی کنار پنجره نشسته بود و یاسوکو در کنارش. قطارشان اتوبوسی بود و در هر ردیف سه صندلی داشت. ایبوکی قرار بود با قطار شب به خانه برگردد؛ اما میکو در آخرین لحظه برای برگزاری شب شعری در نارا ماندگار شد و بلیتش را به او داد.

«زحمات ما همیشه روی دوش شماست. یاسوکو هرگز محبت و همراهی‌تون رو فراموش نمی‌کنه.» تردیدی آشکار در پیشنهاد میکو وجود داشت؛ اما سفری نیم‌روزه در جوار یاسوکو آرزوی ایبوکی بود.

«بلیت‌تون رو با جون‌ودل می‌پذیرم. فردا صبح کلاس دارم؛ پس بهتره همین امشب به توکیو برگردم.»

حالا آن دو شانه‌به‌شانه‌ی هم در قطار نشسته بودند. یاسوکو افسرده‌تر و به‌شکلی ناامیدکننده ساکت‌تر از دیروز بود. ایبوکی به یاد ضعف ناگهانی او در خانه‌ی یاکوشیجی افتاد. آن روز میکامی مشکلی در نبضش ندید و او آرام‌آرام کیفور شد و دوباره مشتاقانه به تماشای حرکات یوریکاتا با صورتک‌ها نشست. ایبوکی آن ماجرا را پاک فراموش کرده بود.

«امروز حالت چطوره یاسوکو؟ چرا دیروز بعد از تماشای صورتک‌ها سرت گیج رفت؟»

یاسوکو لبخندی زد و گفت: «نمی‌دونم چه بلایی سرم اومده بود؛ اما حالا خوبم.»

«هرچقدر به صورتک‌ها نزدیک‌تر بشی، مرموزتر می‌شن. معمولاً بعد از سفر به کیوتو سرم از معبد و باغ پر می‌شه؛ اما این بار اون صورتک‌ها ذهنم رو مشغول کرده‌ن. امروز صبح بین خواب و بیداری، چهره‌ی مادر مرحومم رو دیدم؛ عجیب بود. بعدش فهمیدم که چهره‌ی یه آدم با یکی از صورتک‌های دیروزی روبه‌رومه. وقتی بیشتر بهش فکر کردم، به این نتیجه رسیدم که مادرم دقیقاً اون‌شکلی بوده؛ اما ظاهراً خصلت نمادین صورتک‌های نو همینه که آدم چهره‌ی نزدیکان مرحومش رو توی اون‌ها می‌بینه. اون صورت‌های منجمد فقط به چهره‌ی مرده‌ها شبیه هستن و بس.»

«ولی اون‌ها زمانی زنده می‌شدن که یوریکاتا صورتک‌شون رو روی صورتش می‌ذاشت؛ مگه نه؟ وقتی زو نو اوئا رو روی صورتش گذاشت و ایستاد، نفسم بند اومد؛ انگار جنازه‌ای زنده شده بود یا مرد و زن یکی شده بودن... یه جورهایی باورم شده بود که روح آکیو پشت صورتکه.» یاسوکو به جلو خیره شد و نفس‌نفسی زد؛ گویا دوباره همان صورتک را در برابر خود می‌دید. آیا دوباره مثل ماجرای احضار ارواح و صحبت‌های واسطه، اسیر توهم شده بود؟ آیا خیال می‌کرد آکیو از دنیای مردگان برگشته است؟ ایبوکی نمی‌خواست یاسوکو را به این اندیشه ترغیب کند؛ بنابراین موضوع بحث را تغییر داد.

«البته اون صورتک هم زیبایی خودش رو داشت. به‌نظرم ریو نو اوئا از همه‌ی اون صورتک‌ها ترسناک‌تر بود؛ انگار می‌خواست با آدم حرف بزنه... و احتمالاً حرف‌هاش از چرندیات اون واسطه‌ی احضار روح واقعی‌تر بود.»

ریو او اوئا نفیس‌ترین صورتک مجموعه‌ی یوکوشیجی بود و معمولاً در جایی به نمایش در نمی‌آمد. بر اساس صحبت‌های توئه، آن‌ها به اصرار پدر پیر و بیمارشان آن را به میکو و دیگران نشان داده بودند.

میکامی در راه برگشت، به شوخی گفته بود پیرمرد حس ششم قدرتمندی دارد و فهمیده بود که مهمان‌هایش به تسخیر روح علاقه‌مندند.

با این حال، یاسوکو چنین نظری نداشت؛ «به جز تعدادی از هنرجوها، هیچ‌کس از پژوهش ما خبر نداره. توئه یا کوشیجی که هیچ! این خانم مجموعه‌ی اشعارش رو با نامه برای ما فرستاده و پاش رو از کیوتو بیرون نذاشته.»

«حتماً دلیلی پشت این حرکت یوریهیتو بوده. یوریکاتا می‌گفت پدرش توی نمایش‌های معروفی مثل تشت‌کوبی(۳۳) و بانو آئویی بازی کرده. اون مرد صورتک‌هایی مثل زو نو اوٲا، ریو نو اوٲا، دیگان(۳۴) و غیره رو می‌پوشیده و به اون‌ها تبدیل می‌شده. فکر تجلی اون احساسات در مرد و تبدیل شدن به یه زن از سرم بیرون نمی‌ره؛ شاید هم چیزی جز خیال و وهم نباشه!»

«می‌گن تمام زندگی یوریهیتو وقف تئاتر نو شده. احتمالاً هرگز شعرهای مادر رو نخوانده؛ اما حتماً دلیلی داشته که ملاحظات رو کنار گذاشته و صورتکی مثل ریو نو اوٲا رو به ما نشون داده. ما که حرفی در این باره نزدیم. تماشای اون صورتک من رو هم ترسوند. به نظرم کسی جز مادرشوهرم شایسته‌ی تماشای اون صورتک‌ها نیست؛ البته نه به دلیل علاقه‌ش به نمایش نو یا توجهش به ابعاد هنری صورتک‌ها، بلکه به دلیل سکون و آرامش ذاتی‌شون. ظاهر صورتک‌ها تودار و درون‌گراست. فکر کنم زن‌های ژاپنی در گذشته، چنین چهره‌ای داشتن. احتمالاً مادرشوهرم از آخرین بازمانده‌های اون‌هاست. اون زن مثل همه‌ی اون صورتک‌ها، قدرتی عمیق و درونی داره. بارها با شک و تردید به این موضوع فکر کرده بودم؛ اما دیروز، بعد از تماشای نگاهش به اون صورتک‌ها و لباس‌ها، به احساسم اطمینان پیدا کردم.»

یاسوکو به صندلی تکیه داد، دست‌هایش را در دامنش جمع کرد و با همان نگاهی که ایبوکی آغازگرش بود، به او خیره شد. سینه‌ی جلوآمده و زاویه‌ی عجیب گردنش مثل تصویر زن‌های دربند، اغواگرانه بود.

«می‌دونید به چی فکر می‌کنم؟»

«شرمنده؛ من که واسطه نیستم!» ایبوکی برای پوشاندن پریشانی‌اش به جلو خم شد و سیگاری روشن کرد؛ «تو امروز خیلی ساکتی؛ انگار پیش من معذبی.»

«اگه تا همین قسمتش رو هم فهمیده باشید، خوبه.» یاسوکو دست‌های قفل‌شده‌اش را از هم باز کرد و با نمایش چال گونه‌اش به ایبوکی

لبخند زد؛ «راستش... می‌خوام از خونواده‌ی توگانو جدا بشم. مدتی دارم بهش فکر می‌کنم. می‌ترسم اگه زودتر اقدام نکنم، کار از کار بگذره.»

«می‌کو حتماً از نبودت عذاب می‌کشه. همین حالا هم آکیو رو از دست داده. جدای از اون، شاید پیدا کردن منشی دیگه‌ای که برای مجله و حلقه‌ی شعر سنگ تموم بذاره، سخت باشه.»

یاسوکو لبخندزنان گفت: «واقعاً نظرتون اینه؟»

«درست نمی‌گم؟»

«نه. اگه فقط این‌ها باشه که هرکسی می‌تونه جای من رو بگیره. هنرجوها مادر رو می‌پرستن. بیشترشون با کمال میل حاضرین غلام حلقه‌به‌گوشش باشن. مادر برای چیزهای دیگه‌ای به من نیاز داره.»

«اوهوم؛ فهمیدم. می‌کو با اصرار، میراث آکیو رو روی دوش تو گذاشت. تو ناخواسته و با اجبار مادرشوهرت تحقیقات آکیو رو ادامه دادی و حالا به تنگ اومدی؛ درسته؟»

«بگی‌نگی. اون کار به پیشنهاد مادر شروع شد؛ اما حالا به بخشی از وجودم تبدیل شده. اگه جدا بشم و دوباره ازدواج کنم هم نمی‌تونم ازش دل بکنم.» یاسوکو نفسی تازه کرد و دوباره دست‌هایش را به هم گره زد؛ «ای وای! من اصلاً نمی‌تونم حرف دلم رو بزنم. در هر صورت، می‌خواستم امروز نظر شما رو بپرسم.»

«نظر من؟ دوباره‌ی ترک کردن می‌کو؟»

«بله دیگه.» یاسوکو دست‌های قفل‌شده‌اش را بالا آورد و کششی به بازوهایش داد. چال‌های کوچک دوباره بر گونه نمایان شد. ایبوکی همچنان به جلو خم شده بود و گونه‌های خوش‌تراش زن دقیقاً در برابر چشم‌هایش حرکت می‌کرد. شکل نشستن و حرکت دست‌های زن بسیار تحریک‌آمیز بود.

«می‌دونید... تویوکی میکامی حرف‌هایی بهم زده. من اصلاً بهش فکر نکردم؛ اما اگه دل به دریا بزنم و خونواده‌ی توگانو رو ترک کنم، احتمالاً باهام ازدواج می‌کنه. باوررتون می‌شه؟»

«میکامی؟» ایبوکی مات و مبهوت به چهره‌ی فریبا و گناه‌آلود یاسوکو خیره شد. بازوان کشیده‌ی زن هنوز در برابرش بود؛ «قطعاً؛ در این باره تردیدی ندارم. میکامی آدم زن‌باره و خوش‌گذرونیه؛ اما خوبی‌ها و بدی‌های خودش رو داره و سلیقه‌ش هم عالیه. زمان زیادی از آشنایی ما می‌گذره. شک ندارم که دیوانه‌وار بهت علاقه داره.» ایبوکی به یک‌باره ساکت شد. سپس، با لحنی متفاوت و آرام گفت: «اما چرا؟» آنگاه با عصبانیت ادامه داد: «من مخالفم!»

«مخالفید؟ واقعاً؟»

«اولا میکامی در مقایسه با من مرد بهتری نیست؛ ثانياً تو بیشتر از اون به من توجه داری.»

«حق با شماست. درسته... ولی...» یاسوکو دستپاچه بود؛ «بی‌فایده‌ست؛ چون اگه اتفاقی بین من و شما بیفته... من... این اتفاق فقط فرار از وضعیت فعلی‌م رو سخت‌تر می‌کنه و بس.»

«جدی؟ چطور؟» موضوع بحث جدی بود؛ اما ایبوکی همچنان معقول و موجه رفتار می‌کرد و حتی نیمچه لبخندی بر چهره داشت؛ «منظورت تأهل منه؟ یعنی چون زن و بچه دارم، حق ندارم ازت خواستگاری کنم؟ تو که اصلاً به دنبال زندگی متأهلی نیستی. من همیشه این خصلت رو تحسین می‌کردم. تو هرگز اهمیتی برای ازدواج سنتی قائل نیستی.»

«سنت ازدواج برای من جذابیتی نداره. فقط...» یاسوکو می‌خواست حرفش را ادامه دهد؛ اما در همان لحظه زوجی آمریکایی از کپه‌ی غذاخوری بیرون آمدند و در ردیف کناری آن‌ها نشستند. مرد جوان با موی کوتاهی چون خز، دست در گردن زن انداخت و با صدای تودماغی‌اش چیزی به او گفت. ایبوکی نگاه سردی به آن دو انداخت و دوباره به یاسوکو رو کرد.

«فقط چی؟ می‌خوای بگی بدون سند ازدواج تن به هیچ رابطه‌ای نمی‌دی؟»

«نه...» یاسوکو سری تکان داد و با چشمانی غمگین به ایبوکی خیره شد؛ «ازدواج من و آکیو زیاد طول نکشید؛ اما کنار هم شاد بودیم. اگه همین امروز هم مستقل بشم، می‌دونم که دست‌کم از پس مخارج خودم برمی‌آم. پس می‌بینید که حتی اگه عاشق و معشوق بودیم هم اصلاً ظالمانه رفتار نمی‌کردم و ازتون نمی‌خواستم زن و زندگی‌تون رو به‌خاطر من رها کنید.»

«من رو دست کم نگیر؛ شاید فرد دیگه‌ای به‌جای تو رفتار ظالمانه در پیش بگیره.» ایبوکی از درون به هم ریخته بود؛ اما همچنان لبخند می‌زد.

«نه. من این جسارت رو در شما نمی‌بینم؛ از این بابت خیالم راحت. ازدواج با میکامی دو تا حسن داره؛ اولاً عاشقش نیستم و ثانیاً این‌طوری می‌تونم برای همیشه مشکل خونواده‌ی توگانو و میکو رو حل کنم.»

«چرا این مسأله اهمیت پیدا کرده؟»

یاسوکو بی‌هیچ پاسخی، تنها به ایبوکی خیره شد.

«چه اشکالی داره که تا پیش از ازداج مجدد، اسم توگانو رو حفظ کنی؟ یعنی میکو این‌قدر سنت‌زده‌ست که توقع داره تا ابد به آکیو وفادار بمونی و به کسی دل نبندی؟ بعید می‌دونم مادرشوهرت چنین آدمی باشه؛ اما از کجا معلوم؟ شاید اگه تو رو با مرد دیگه‌ای ببینه، دلخور بشه. من از احساسات زن‌ها سر در نمی‌آرم. میکامی زیادی در این‌باره لاف می‌زنه؛ اما نمی‌تونه من رو فریب بده.»

«خب، به‌عنوان یه زن باید بگم که خودم هم از احساسات میکو سر در نمی‌آرم.» یاسوکو خیره به دستانش، آرام و محتاطانه حرف می‌زد؛ «اما دست‌کم حالا بیشتر از گذشته درکش می‌کنم؛ برای همینه که باید برم. میکو هرگز توی کار من فصولی نمی‌کنه. ماجرا این نیست؛ قدرت ویژه‌ی میکو اینه که بدون کوچک‌ترین حرکتی، ماجراها رو به‌سمتی که دوست داره، هدایت می‌کنه. این زن مثل رود آرومیه که کمی جلوتر به آبشار می‌رسه؛ چیزی مثل صورتک‌های پررمزوراز نو.»

«ادامه بده.» ایبوکی با علاقه به یاسوکو خیره شد. موهای بور زن آمریکایی را از بالای سرش می‌دید که رقاصان در باد به شانه‌ی مرد می‌خورد. آن دو تکیه‌داده به هم، مثل دو حیوان رام غرق در خواب بودند. «منظورت چیه؟ یعنی بدون هیچ اشاره‌ای دیگران رو به حرکت وامی‌داره؟»

«مثلاً خود شما دقیقاً توی مسیری که میکو براتون مشخص کرده، قدم برمی‌دارید.»

«من؟» ایبوکی سری تکان داد و نگاه عاقل‌اندر سفیهی به او انداخت.

«خودتون خبر ندارید؛ مگه نه؟ من هم تازه به این نتیجه رسیده‌م. حرفی رو که پیش از این گفتید، به یاد دارید؟ می‌کو از معاشرت ما دلخور نمی‌شه؛ برعکس، خواسته‌ی می‌کو دقیقاً همین‌ه. این قطارسواری دونفره هم نقشه‌ی مادره. سفر ناگهانی‌ش به نارا بهونه بود.»

«صبر کن ببینم! قبول دارم که علاقه‌ی من و می‌کامی به تو از کسی پنهون نیست؛ اما چرا می‌کو من رو انتخاب کرده؟ دلیلش این نیست که من زن و بچه دارم و خطری توی ارتباط ما نیست؟ این‌طوری می‌کو می‌تونه تا ابد تو رو کنار خودش نگه داره.»

«به‌نظرم این هم بخشی از نقشه‌ست. ذهن مادر پیچیده‌تر از این حرف‌هاست. خودم هم هنوز گیجم...» یاسو‌کو دستش را به آرامی بر زانوی ایبوکی گذاشت و دست، سیگار و همه‌چیزش را از آن خود کرد. سپس، ماهرانه سیگار را از انگشتانش قاپید و به سمت دهان خود برد. ایبوکی مات‌ومبھوت به لب‌های کوچک او خیره شد. سیگارش در میان آن لب‌های صورتی و گرد، جا خوش کرده بود. نیش‌خند یاسو‌کو از میان ابری که نیم‌رخش را موقتاً محاصره کرده بود، دیده می‌شد.

ایبوکی دست او را گرفت و مثل روز احضار روح، در میان دست‌هایش فشرد.

«غافل‌گیرم کردی یاسو‌کو! این رفتار اصلاً بهت نمی‌آد.» «بگو ببینم... چرا اون روز دستم رو گرفتی؟ حتی می‌کامی هم اون لحظه رو فراموش نکرده.» «خودم هم دلیلش رو نمی‌دونم. البته من به شما علاقه‌مندم؛ اما انگار نیرویی خارجی ذهن و جسمم رو اشغال می‌کنه و باعث می‌شه به این رفتارها تن بدم.»

«یعنی این نیرو با اراده‌ی می‌کو توگانو کنترل می‌شه؟»

«نه؛ منظورم این نیست. تحقیق درباره‌ی تسخیر روح گرفتارم نکرده. حرفم این نیست که اسیر طلسم مادرشوهرم یا چیزی مثل این شده‌م.» «خوبه. پس فرض رو بر این می‌گیرم که تو به میل خودت رفتار می‌کنی.» ایبوکی سیگار را از او پس گرفت و انتهای ماتیکی‌اش را روی لبش گذاشت؛ «البته جای بوسه رو که نمی‌گیره... این داستان تسخیر روح روی تو اثر گذاشته. باید خودت رو جمع‌وجور کنی و به دنیای واقعی برگردی. اول از ازدواج با می‌کامی حرف می‌زنی و بعد، با رفتارها و سوسه‌م می‌کنی! کار تو از کارهای مادرشوهرت عجیب‌غریب‌تره!»

«ولی من دروغ نگفتم؛ دارم به ازدواج با میکامی فکر می‌کنم. اصلاً با شما هم‌سفر شدم تا این موضوع رو بهتون بگم. شاید واقعاً عاشق شما باشم؛ اما بازهم تصور می‌کنم که تموم این اتفاق‌ها زیر سر مادره. این چیزیه که ازش بیزارم.»

«حرف‌ها رو نمی‌فهمم! می‌گی میکو به‌عمد توی کیوتو موند تا من و تو تنها باشیم؟ آخه چرا آدمی مثل میکو توگانو باید چنین بازی احمقانه‌ای رو راه بندازه؟»

«این بازی نیست! میکو پیچیده‌تر از اونیه که شما یا دیگران فکر می‌کنید؛ راست می‌گم! ذهن مرموز میکو مثل پیچیدن عطر گل‌های باغ توی تاریکی شبه. افسون‌گری اون زن خارق‌العاده‌ست! استعداد شاعری مادر در برابر افسون‌گری‌ش هیچه!»

«من از صحبت‌های تو چیزهایی دستگیرم شده؛ اما تا زمانی که رک‌وپوست‌کننده حرف نزنی، نمی‌تونم به قطعیت برسم... در هر صورت، خاطر تو برام عزیزه. از لحظه‌ای که بهم پناه آوردی، احساس کردم حصار بین‌مون فرو ریخته. صحبت از ازدواج با میکامی هم فقط شدت علاقه‌م بهت رو بیشتر کرد؛ برای همین، شناخت بیشترم از میکو حیاتیه. اگه چیزی بهم نگی، خودم دست‌به‌کار می‌شم.»

«اگه اصرار دارید، تلاش‌تون رو بکنید؛ اما از حالا هشدار می‌دم که چیز زیادی نصیب‌تون نمی‌شه. در ضمن، خودتون خوب می‌دونید که به‌محض بازگشت به توکیو، امکان دنبال‌کردن داستان رو از دست می‌دید.»

یاسوکو که گویی حرفی ممنوعه را بر زبان آورده بود، مکثی کرد و لبش را گاز گرفت. همان دم چشمش به پنجره افتاد و منظره‌ی کوه فوجی را شکار کرد. کوه در محاصره‌ی پرتوهای خورشید غروب مانده بود و لای قنداقی از ابرهای قرمز پیچیده شده بود؛ انگار می‌خواست از زمین برخیزد و انحای دامنه‌اش را سخاوتمندانه بر جلگه‌ها بگستراند.

زن حیرت‌زده به آن منظره اشاره کرد و گفت: «اونجا رو تماشا کنید تسونوئه.»

«زیباست؛ مگه نه؟ غروب فوجی.» ایبوکی غرق در آرامش به پنجره خیره شد؛ اما ناگهان چشمش به چهره‌ی جدی و عصبی یاسوکو افتاد و یادش آمد که بهمن همین دامنه‌ها چهار سال پیش جان آکیو را گرفت؛ «تماشای فوجی از این فاصله هنوز هم برات دردناکه؟»

«اون‌ها پیاده به‌سمت ایستگاه هشتم می‌رفتن که اون اتفاق افتاد. وقتی رسیدیم، طوفان تموم شده بود و رد بهمن مثل برف جاروشده

باقی مونده بود. اونجا رو که برفش آب شده و زمینش خشکه، می‌بینید؟ درست همون‌جا بود. اون روز فکر می‌کردم که این برف درخشان آکیو رو بلعیده و بعد، برای لحظه‌ای تقریباً خوشحال شدم.» زن به فکر فرو رفت و چشم‌هایش خیس شد.

رهبر گروه از دوستان آکیو بود و دعوتش کرده بود تا از تمرین دانشجویها در ارتفاعات بازدید کند. آن‌ها روز شنبه توکیو را ترک کرده بودند و حادثه در صبح یکشنبه اتفاق افتاده بود.

گروه نجات پس از یک هفته کار و تلاش، به نتیجه‌ای نرسید و از میان گروهی سیزده نفره تنها پیکر سه نفر پیدا شد. ده پیکر دیگر تا فرارسیدن گرمای بهار، در برف مدفون ماندند.

«پنج ماه آزرگار با تماشای کوه فوجی شکنجه شدم؛ اما همیشه احساس می‌کردم محکوم به تماشام. هر روز خودم رو به یه بلندی می‌رسوندم و به کوهستان خیره می‌شدم. فوجی مثل الهه‌ای برفی، آکیو رو به آغوش گرفته بود و ره‌اش نمی‌کرد. "یعنی دست‌هاش چقدر سردن؟" به این فکر می‌کردم و بدنم از درون یخ می‌زد. بعد، گرمای لذت‌بخشی از راه می‌رسید و سرمستم می‌کرد. مردن از سرما برای من این‌شکلی بود. روزها آروم‌آروم به ماه تبدیل شدن و دست‌آخر، وقتی خبر پیدا شدن جنازه رسید، دیگه حتی شهامت دیدنش رو نداشتم.»

«میکو هم با تو اومد؟»

«آره. البته اولش رغبتی نداشت. آخرسر، دوتایی مثل نابیناها دست به دست هم دادیم و جلو رفتیم. وحشتم از تماشای پیکرش باورنکردنی بود؛ وحشتی قوی‌تر از اندوه. بعدها مادر بهم گفت خودش هم چنین احساسی داشته. احتمالاً همون‌جا بود که به هماهنگی کامل افکار و احساسات‌مون پی بردیم. مرگ آکیو باید پیوند ما رو قطع می‌کرد؛ اما انگار ارتباط مادر و دختری‌مون رو زنده کرده بود. از اینکه آکیو توی دامن چنین مادری تربیت شده بود، خوشحال بودم.»

«مطمئنی که عاشق مادرشوهرت نیستی؟» ایبوکی قصد مزاح داشت؛ اما یاسوکو سر کج کرد و در فکر فرو رفت؛ ظاهراً پرسش را جدی گرفته بود.

«عاشق؟ شاید هم بودم. اسمش رو هرچی دوست دارید، بذارید. من توانایی‌های خارق‌العاده‌ی اون زن رو کشف کردم و این کشف منشأ شجاعت‌م شد. همین شد که جسارت پیدا کردم و مطالعات آکیو درباره‌ی تسخیر روح توی دوران هیان رو ادامه دادم. واقعاً خوش‌اقبال بودم که زنی مثل میکو کنارمه. بعدها این فکر به سرم زد که نکنه آکیو هم همیشه تحت‌نفوذ مادرش بوده و تحمل اون وضعیت هر روز براش سخت و

سخت‌تر می‌شده؟ آکیو همیشه به کوه‌نوردی علاقه داشت؛ اما اون علاقه پیش از مرگش به حرص تبدیل شده بود. اولین صعود زمستونی‌ش هم درست چند روز قبل از حادثه بود. تازه این تموم ماجرا نیست؛ گاهی هوایی می‌شد و درباره‌ی مهاجرت به آمریکای جنوبی حرف می‌زد. به‌نظرم هدفش چیزی جز رهایی از چنگ مادرش نبود؛ هرچند هیچ‌وقت این مطلب رو به زبون نیاورد. اون زمان شستم خبردار نشد؛ جوون بودم و خام. همیشه بهش می‌گفتم کمر همت رو ببند و به‌جای درگیری با چیزهای کوچیک، روی تحقیقات تمرکز کن؛ اما حالا احساسش رو درک می‌کنم.»

«بین یاسوکو، آدم اصلاً از حرف‌های تو سر در نمی‌آره؛ گنگ و دوپهلو صحبت می‌کنی. چرا تو و آکیو از دست میکو فراری بودید؟ باید چیزهای بیشتری از این زن بهم بگی تا حرفت رو بفهمم. البته تا اینجای کار یه چیز دستگیرم شده...» ایبوکی هم‌زمان با گفتن این جمله‌ها، دست کوچک یاسوکو را گرفت و دوباره روی زانویش گذاشت؛ «... میکو توگانو با ارتباط عاشقانه‌ی من و تو مخالفتی نداره؛ در واقع قصدش اینه که ما رو به هم نزدیک کنه.»

«شما میکو رو دست‌کم گرفتید.» یاسوکو با خونسردی دستش را پس کشید؛ «خواسته‌ی مادر فراتر از این حرف‌هاست و دلش می‌خواد ما رو کنترل کنه.» «کنترل؟ میکو کی باشه که بخواد من رو کنترل کنه!»

یاسوکو دلسوزانه به ایبوکی نگاه کرد و خندید؛ «ایبوکی عزیز! شما هنوز میکو رو نشناختید.»

«یاسوکو، من تمام تلاشم رو می‌کنم تا جلوی ازدواج تو و میکامی رو بگیرم. اصلاً اگه لازم باشه، با میکو هم هم‌دست می‌شم.»

«به‌به! می‌بینید؟ شما همین حالا هم چیزی جز مهره‌ی بازی نیستید.» یاسوکو مکثی کرد و ادامه داد: «من هم مهره‌م. راه فراری وجود نداره؛ اگه بیشتر دست‌وپا بزنم، بیشتر فرو می‌رم. خیلی دردناکه؛ انگار احساساتم از کار افتاده!» چشم‌هایش را بست و مثل تلاش حیوانی برای فرار از قلابه، سر تکان داد. خشونت‌ی وحشتناک در رفتارش بود. لحظه‌ای آرام گرفت و بعد، دوباره به ایبوکی رو کرد.

«تسونوئه، می‌دونستید آکیو یه خواهر هم داره؟»

«چی؟ اصلاً و ابداً! کسی چیزی به من نگفته. جدی می‌گی؟»

یاسوکو سری تکان داد و تأیید کرد.

«باورم نمی‌شه! می‌کو هم مادرشه؟»

«بله. هارومی با آکیو مو نمی‌زنه. جز این هم نباید باشه؛ چون...» سکوت کرد و مردد شد. سپس، دوباره به ایبوکی نگاه کرد و حرفش را ادامه داد؛ «اون‌ها دوقلو هستن.»

ایبوکی غافل‌گیر شد و گفت: «دوقلو؟ آکیو خواهر دوقلو داره؟»

«بله. شما هم دیدیدش. مهمونی شب‌تاب‌های عمارت توگانو رو به خاطر دارید؟ اوایل تابستون بود.»

«اوهوم. همون شبی که شب‌تاب‌ها رو توی باغ رها کردید؟»

ماجرا به اواخر ژوئن بازمی‌گشت. یکی از شاگردان می‌کو جعبه‌ای شب‌تاب برایش فرستاده بود. مهمان‌های بسیاری در ایوان جمع شده بودند تا آویزان شدن آن موجودات از قفس یا رقصیدن‌شان در باغ را تماشا کنند. قرار بود استاد ماکینو، کارشناس ادبیات ژاپنی درباره‌ی فصل «شب‌تاب‌ها» ی قصه‌ی گنجی صحبت کند.

آن روز می‌کو با لحن متین و موقر همیشگی خود، استاد را به جمع معرفی کرد؛ «مردم روزگاران قدیم شب‌های تابستون دور هم جمع می‌شدن و از ارواح قصه‌ها می‌گفتن. مهمون‌ها به‌ترتیب، قصه‌ی خودشون رو می‌گفتن و بعد، شمع بزرگی رو روشن می‌کردن. قصه‌ها تا زمان به پایان‌رسیدن شمع‌ها ادامه پیدا می‌کرد. البته شما برای قصه‌گویی دعوت نشدید و تنها قراره به سخنرانی استاد ماکینو درباره‌ی قصه‌ی گنجی گوش بدید.»

پس از آن سخنرانی، یاسوکو زنان و دختران خوش‌پوش مهمانی را به اعضای گروه پژوهشی تسخیر روح معرفی کرد.

خاندان شوهر می‌کو از زمین‌داران قدرتمند و متمول نیگاتا(۳۵) بودند. خانه‌ی آن‌ها که در ربع اول قرن نوزدهم در حومه‌ی قدیمی توکیو ساخته شده بود، زمین بزرگی را در بر می‌گرفت و خدمتکاران و نوکران بسیاری داشت. خود می‌کو نیز دختر راهب اعظم یکی از معابد مشهور شینشو(۳۶) بود. بنابراین مبلمان و طراحی خانه رنگ‌وبویی ساده و صمیمی داشت. مرگ آقای توگانو با پایان جنگ و اصلاحات ارضی هم‌زمان شد و می‌کو به‌ناچار بخشی از املاک خانوادگی‌شان را که شامل بیشتر زمین‌ها و خانه‌اش در منطقه‌ی موگارو(۳۷) می‌شد، واگذار

کرد. با این حال، عمارت فعلی در باغی سنتی به مساحت هزار مترمربع با دریاچه‌ای زینتی و تپه‌ای ساختگی قرار داشت؛ عمارتی کمیاب در توکیوی بعد از جنگ.

از آنجا که نماد مهمانی آن شب شب‌تاب بود، بیشتر زن‌ها کیمونوهایی رنگارنگ به تن داشتند. شمعی در فانوس برف‌گیر(۳۸) روی تپه روشن بود و ماه هر از گاهی از میان شکاف ابرها خودنمایی می‌کرد. پس از سخنرانی استاد، مهمان‌ها به‌سوی آبخو و خوراکی‌های دوران هیان سرازیر شدند و به تفرج در باغ پرداختند.

استاد ماکینو همچنان روی مخده نشسته بود. بنابراین ایبوکی نیز مجبور بود رسم ادب را به جا آورد و کنارش بماند. او حتی نمی‌توانست مشکلش را با یاسوکو در میان بگذارد. هرچند عاقبت با صدای میکامی راهی برای خلاصی از مخمصه پیدا کرد و راهی باغ شد.

میکامی گفت: «پس شب‌تاب گنجی این‌شکلیه. از شب‌تاب‌هایی که توی بچگی دیده بودم، بزرگ‌تر و پرنورترن.» خواست یکی از شب‌تاب‌ها را بگیرد؛ اما هم‌زمان با ناپدیدشدن دایره‌ی طلایی در تاریکی لیز خورد و چیزی نمانده بود که نقش زمین شود؛ «این خونه و باغ برای یه عصر دیگه‌ست؛ درست نمی‌گم؟»

«صد درصد. ماجرای شکار شب‌تاب به دوران توکوگاوا(۳۹) برمی‌گردد. خاطرات صبح باشکوه(۴۰) هم سرآغازش بوده.»

«هنوز هم توی رستوران چینزانسو سالی چند روز شب‌تاب‌ها رو توی باغ‌ها می‌کنن. یه بار تعدادی بلیت به دستم رسید و با رفقای بیمارستانی به تماشا رفتیم؛ البته تا جایی که یادمه، سرگرمی‌های دیگه‌شون شب‌تاب‌ها رو به حاشیه برده بود.»

«دقیقاً همین‌طوره. شب‌تاب‌ها به‌تنهایی جذابیتی ندارن. کی غیر از میکو به برنامه‌ای حسی و سنتی مثل آوردن استاد ماکینو و سخنرانی درباره‌ی فصل شب‌تاب‌های قصه‌ی گنجی فکر می‌کنه؟»

«سخنرانی‌ش هم فریبندگی خاصی داشت. شاید توی تصوراتش خودش رو شاهزاده هوتارو و یاسوکو رو تاماکازورا می‌دونه(۴۱).»

ایبوکی با ترش‌رویی گفت: «حرف‌های خنده‌دار نزن.» خوب می‌دانست که استاد ماکینو برای یاسوکو دندان تیز کرده است و خواستگاری نافرجامی نیز در کارنامه‌اش دارد.

ظاهراً نگهداری آن باغ بزرگ با مشکلاتی همراه بود. بوی گند برگ‌های پلاسیده در هوای شب به مشام می‌رسید. مردها از مسیر سنگی به‌سوی حوضچه‌ی خالی تغییر مسیر دادند و قدم‌زنان به‌سوی تپه رفتند. در راه، سایه‌ی زنی را دیدند که تنها در آلاچیق نشسته بود و به آن دو نگاه می‌کرد. نور فانوس سنگی، دایره‌ای مه‌آلود دور کاج‌های کوچک ایجاد کرده بود و زیبایی خیره‌کننده‌ای به چهره‌ی زن بخشیده بود. او مثل گلی سفید، تنها و باشکوه در آبشاری از نور نشسته بود.

«اون زن کیه؟»

«خیلی زیباست! بین مهمون‌ها که ندیدیمش.»

قدم‌های میکامی ناخودآگاه تند شد.

ایبوکی از پشت سر زمزمه کرد: «تنه‌اش بذار.»

زن داخل آلاچیق زیادی بی‌حرکت بود. مردها نمی‌دانستند به حضورشان پی برده است یا نه. با این حال، پیش از رسیدن میکامی به زن، یاسوکو به یک باره ظاهر شد و در کنار آلاچیق ایستاد.

آن شب تمام زن‌ها کیمونو پوشیده بودند؛ اما انتخاب یاسوکو با آن‌ها تفاوت داشت. او لباس شبی چینی و زربفت به تن داشت که با گوشواره‌های یشمین و درخشانش هماهنگ شده بود؛ لباسی سفید و بی‌آستین که خطوط بدنش را بر بیننده آشکار می‌کرد؛ انگار در آن لباس مثل بودایی نازک‌بدن، از زن پشت‌سرش محافظت می‌کرد.

«شما دو نفر اینجا چه می‌کنید؟ استاد ماکینو دنبال تون می‌گرده تسونوئه.» خندید و بادبزنی کاغذی‌اش را تکان داد تا شب‌تاب بزرگی را دور کند.

«استاد خسته‌م کرد. زدم بیرون تا هوایی عوض کنم.»

«این حرف از شما بعیده. مادر من رو فرستاد تا شما رو برگردونم. می‌دونید که خاطره‌گویی‌های استاد با یه جرعه آبجو شروع می‌شه. مادر کنارش مونده و کاری هم از دستش برنمی‌آد.»

«وقتی چنین آدمی رو دعوت می‌کنی، باید رفتارش رو هم تحمل کنی. وقتی پای زن‌ها در میون باشه، استاد دست از تلاش برنمی‌داره. سرگرمی‌ش همینه.»

میکامی پرسید: «اون زن کیه یاسوکو؟ ما به هم معرفی نشدیم.»

یاسوکو اطرافش را بررسی کرد و جیغی کشید؛ گویی تازه از حضور فردی دیگر در آلاچیق آگاه شده بود. واکنشش با توجه به مسیر حرکتش برای رسیدن به آنجا شک‌برانگیز بود. با این حال، مردها باورش کردند.

او با نگاهی مادرانه به زن زیبا چشم دوخت و گفت: «مهمون نیست. یکی از اقوام دور مادره.» نگاه یاسوکو تغییری در رفتار زن ایجاد نکرد. پس از آگاهی از حضور میکامی و ایبوکی بود که پلکی زد و مژه‌هایش را مثل پرواز پروانه‌ای سیاه به حرکت درآورد. آن حرکات آهسته در چهره‌ی سفید و شکرپنیری‌اش هم ادامه یافت و چیزی شبیه به لبخند بر لبانش نشاند. داخل دهانش سیاه و به‌شکل عجیبی جذاب بود. زن پس از مدتی بلند شد، پشتش را به آن‌ها کرد و آرام‌آرام به‌سوی بخش دورتر تپه رفت.

ایبوکی ماجرای آن شب را به‌کلی فراموش کرده بود؛ اما با اشاره‌ی یاسوکو به مهمانی شب‌تاب‌ها، چهره‌ی شگفت‌آور آن زن دوباره در ذهنش نقش بسته بود. آن چهره را پیش‌تر در جایی دیده بود؛ اما کجایش را نمی‌دانست. کمی فکر کرد و به این نتیجه رسید که چهره‌ی زن با زو نو اوئا مو نمی‌زند. سپس، مثل از خواب‌پریده‌ها پلک زد.

«یادتون نیست؟» گویا یاسوکو تصویر سرگردان در ذهن او را می‌دید؛ «زنی که توی آلاچیق نشسته بود و شما و تویوکی درباره‌ش پرسیدید؛ اون هارومی بود.»

«جدی می‌گی؟ فقط یادمه که خیلی زیبا بود. ازدواج کرده؟»

«نه. هارومی و آکیو جدا از هم بزرگ شدن. آکیو هم تا پیش از بلوغش از وجود خواهرش بی‌خبر بوده.»

یاسوکو تعریف کرد که خانواده‌ی توگانو فرزندان دوقلو را شوم، اهریمنی و نامبارک می‌پنداشتند. همسر میکو که پس از فراغت از تحصیل بانکدار شده بود، به این عقاید خرافی اعتقادی نداشت؛ اما والدین سنتی‌اش سرسختانه با پرورش نوزادها در کنار هم مخالفت کردند.

خانواده‌ی میکو به خواسته‌ی آن‌ها احترام گذاشت و هارومی را پذیرفت. او به‌عنوان دختر یکی از عمه‌های بیوه‌اش بزرگ شد و بعد از مرگ پدر میکو هم به عمارت خانوادگی‌اش برگشت. یاسوکو هم تنها پس از ازدواج و عضویت در خانواده، از حضور هارومی آگاه شده بود.

ایبوکی در فکر فرو رفت؛ «اگه هم‌زمان با آکیو به دنیا اومده، باید سی سالش باشه. شاید به‌علت تاریکی شب بوده، اما به‌نظم ظاهرش به بیست‌ساله‌ها می‌خورد.»

«آخه هارومی خیلی خوشگله.»

«چرا ازدواج نکرده؟»

«نمی‌دونم.» یاسوکو غرق در تعجب سر کج کرد.

«شاغله؟»

«نه. زندگی توی اون معبد دورافتاده شخصیت ممتازی بهش داده. راستش، مثل شازده‌خانم‌ها زندگی می‌کنه.»

«آره. دقیقاً همین شکلی بود؛ شاه‌دخت روزگار می‌جی که بدون کهولت سن به عصر ما منتقل شده. ظاهرش عادی نبود. هنوز هم توی همون عمارت زندگی می‌کنه؟»

«بله. آروم و خوش‌بخت.» یاسوکو بی‌آنکه سر بلند کند، به ایبوکی چشم دوخت.

پس از جنگ، مادر میکو مُرد و اعضای خانواده بر سر ارث و میراث به جان هم افتادند. در نهایت هم به بهانه‌ی مرگ آکیو و رفع مشکل، هارومی را به خانه‌ی مادرش فرستادند.

ایبوکی از شنیدن سرنوشت غریب زن و دست‌به‌دست شدنش حیرت کرد. نمی‌دانست کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است یا نه. شاید اصرار یاسوکو بر ترک توگانوها هم به بازگشت آن زن مربوط می‌شد.

«میکو بهش علاقه‌ای هم داره؟»

یاسوکو در برابر این پرسش به‌آرامی سر تکان داد.

هنوز چیز زیادی از داستان هارومی یا نیت اصلی یاسوکو دستگیرش نشده بود که قطار از تونلی طولانی بیرون آمد. چراغ‌های شهر گردشگری آتامی(۴۲) در سیاهی شب بالا و پایین می‌پريدند. آسمان شهر از جواهری درخشان پر شده بود که فاصله‌ی دامنه‌ها تا ساحل را فرا می‌گرفت.

ایبوکی به کلنجاررفتن یکی از باربرها با چمدان مسافران نگاه کرد و ناگهان فکری به سرش زد.

از جا بلند شد و گفت: «اینجا پیاده می‌شیم یاسوکو.»

«چی؟»

ایبوکی بی‌توجه به حیرت یاسوکو چمدان‌ها را از قفسه‌ی بالای سر برداشت و کت سرخ او را بر دوشش انداخت.

قطار ایستاد. او با یک دست چمدان‌ها را گرفت و با دست دیگر یاسوکو را به سمت سکو هل می‌داد. بلافاصله پس از خروج آن‌ها، قطار به حرکت افتاد. «چی شده؟ کجا داریم می‌ریم؟» یاسوکو حیرت‌زده در برابر ایبوکی بلندقد ایستاد. سرش تا نزدیکی‌های سینه‌ی مرد می‌رسید. هیجان و پریشانی عروسی دزدیده‌شده در جسم نازکش نمایان بود. ایبوکی چمدان‌ها را به دست دیگرش داد، بازوی چپش را دور گردن یاسوکو انداخت و با فشردن شانه‌اش به‌سوی سکو هدایتش کرد.

ایبوکی پشت میزش در اتاق اساتید نشسته بود و چرک‌نویس‌های کتاب تازه‌اش را اصلاح می‌کرد. یک هفته از ماجرای سفر می‌گذشت. آن روز عصر، استاد ماکینو کلاس نداشت و همکاران دیگرش هم به خانه رفته بودند؛ بنابراین در اتاق تنها مانده بود.

گهگاه صدای پا یا زنگ تلفن از آن‌سوی دیوار به گوش می‌رسید. ایبوکی خاکستر سیگارش را در زیرسیگاری تکاند و به پنجره‌ی اتاقش که در طبقه‌ی سوم ساختمان بود، چشم دوخت. برگ‌های زرد درخت کهن‌دار بر شاخه‌ی سنگین از شکوفه، این‌سو و آن‌سو می‌رفتند و فاصله‌ای

تا سقوط و پراکندگی نداشتند. نزدیکی‌های ساعت پنج بود که جریان آب رادیاتورها قطع شد و سرما به تدریج اتاق را فرا گرفت.

خاطره‌ی آتامی وقت و بی‌وقت مثل پرتو رقصانی از نور ذهنش را روشن می‌کرد و آرام و قرارش را می‌ربود. دنیای زمخت و بی‌روح کتاب‌ها و پوشه‌های غبارآلود روی میز را کنار زد و پرنده‌وار در رؤیایی پر از نور و رنگ اوج گرفت.

پس از جدایی‌شان، تازه شستش خبردار شد که درباره‌ی ماجراهای عمارت توگانو یا برنامه‌های خود یاسوکو حرفی نزده‌اند.

حرف از ازدواج با میکامی خونس را به جوش آورد و به آن اقدام عجولانه انجامید. با این حال، تنها ضیافتی شهوانی نصیبش شد و چیزی جز سردرگمی برایش باقی نماند.

پس از بازگشت به خانه نیز با حسرت به زن معصوم و دخترکش خیره شده بود. سادگی اولی و شیرینی دومی دیگر برایش جذابیتی نداشت. می‌دانست که تنها زنجیر اخلاق او را به آن‌ها وصل کرده است و بس.

کلاس‌های آن روز و دیروزش برگزار شده بود؛ اما ظاهراً یاسوکو دیگر قصد آمدن نداشت. قرارشان این بود که در صورت نیامدن به کلاس‌ها، با دفترش تماس بگیرد. بنابراین آن روز هم پادرها پشت میزش نشسته بود. حتی کلاسش در دانشگاهی دیگر را لغو کرده بود تا مجبور نباشد پیش از ساعت سه، دفتر را ترک کند. تماس با عمارت توگانو برایش ساده بود؛ اما چیزی در وجودش مانع از این کار می‌شد.

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت؛ ده دقیقه هم از پنج گذشته بود. بعید بود که دیگر تماس بگیرد. چرک‌نویس‌ها و سایر وسایلش را در کیف گذاشت و پالتواش را پوشید.

ناگهان تلفن روی میز زنگ خورد. ایبوکی همیشه آرام با شتابی مضحک به اتاق برگشت و گوشی را برداشت؛ اما پس از شنیدن صدایی مردانه از آن سوی خط، دوباره کشتی‌هایش غرق شد.

«تویی؟!»

میکامی پشت خط بود و بی‌آنکه به درماندگی دوستش پی ببرد، گفت: «چه احوالپرسی گرمی! ببین، حدس بزن از کتاب‌فروشی نزدیک بیمارستان چی پیدا کردم؟!»

«حتماً الفیه و شلفیه ست دیگه!»

«نه. نسخه‌ای قدیمی از مجله‌ی "جریان زلال"؛ برای دوران پیش از جنگه. مقاله‌ای از میکو به نام "در باب معبد نونومیا(۴۳)" هم داخلشه. خواندی‌ش؟»
«اومم... نه. این همون معبدی نیست که اسمش توی قصه‌ی گنجی و داستان بانو روکوجو(۴۴) اومده؟»

«خودشه. من اون رمان رو یکی دو بار خوانده‌م تا اشاره‌ش به تسخیر روح رو پیدا کنم. همون‌طور که خودت می‌دونی، همه‌چیز به بانو روکوجو ختم می‌شه. میکو هیچ‌وقت از این مقاله حرف نزده و طبیعتاً من از وجودش بی‌اطلاع بودم؛ اما نوشته‌هاش نشون می‌ده که پژوهش درباره‌ی تسخیر روح رو پیش از آکیو شروع کرده. مقاله‌ش فوق‌العاده‌ست! به‌نظرم کارشناسی مثل تو بیش از من از مطالعه‌ش لذت می‌بره.»
«متشکرم. درست می‌گی. دوست دارم بخوانمش؛ می‌خوام میکو توگانو رو بیشتر بشناسم.»

«یادته اون روز، توی ایستگاه کیوتو، درباره‌ی تفاوت ابعاد میکو و یاسوکو حرف می‌زدی؟ اون روز مخالف بودم؛ اما حالا به حرفت ایمان آوردم.» مقاله آن‌قدر میکامی را به وجد آورده بود که یادش رفت درباره‌ی ادامه‌ی سفر کیوتو و تنهاماندن ایبوکی با میکو و یاسوکو چیزی بپرسد. با این حال، اقرار بزدلانه‌ی ایبوکی به ماجرای بازگشت خودش و یاسوکو با قطار ظهر شامه‌اش را تیز کرد.

«عجب خطری کرده این دختر! اگه من بودم، توی ایستگاه آتامی یا جای دیگه از قطار پیاده‌ش می‌کردم.»

ایبوکی از اینکه در نظر دوستش کبریت بی‌خطر پنداشته می‌شد، خنده‌اش گرفت.

«مقاله رو به من قرض بده. می‌خوام نگاهی بهش بندازم. بیمارستانی دیگه؟»

«آره؛ ولی انجمن روان‌پزشکی امروز نشست داره. قراره سری به اون کافه‌ی نزدیک دفترت بزنم. فرصت مکالمه نداریم؛ اما توی راه برگشت به خونه سری به اونجا بزن و مقاله رو ازم بگیر.»

«عالیه. نیم ساعت دیگه خوبه؟»

«من با تاکسی می‌آم. ده دقیقه‌ی دیگه اونجام.» میکامی پس از حل‌وفصل آن ماجرا پرسید: «یاسوکو امروز سر کلاس حاضر شد؟»

«نه. بعد از اون سفر دیگه پیداش نشده. احتمالاً خسته‌ست.» سردی کفپوش بتنی آرام‌آرام به بالای پاهایش می‌خزید.

ایبوکی مقاله را به خانه برد و همان شب خواند. می‌دانست میکو توگانو تانکاسُرایبی(۴۵) از مکتبی عاشقانه است و به «ژرفا و رازآلودگی» زیبایی‌شناسی شینکوکینشو(۴۶) گرایش دارد. همیشه بی‌واسطگی غنایی آن سروده‌ها را تحسین می‌کرد. با این حال، ظهور ناگهانی نثری این‌چنینی، آن‌هم پس از سال‌ها فراموشی و در سبکی مابین مقاله‌ی تحلیلی و حسب‌حال، تمام تصوراتش را به هم زده بود. حسادتش به سرسپردگی یاسوکو به میکو که به‌سادگی در گفتار و کردار زن نمایان بود، ریشه در نزدیکی اخیرشان داشت. این سلطه‌پذیری هم تحسین‌برانگیز بود و هم ترسناک؛ برای همین بود که دلش می‌خواست رقیبش را بهتر بشناسد. ظاهراً وابستگی یاسوکو به میکو چیزی بیشتر از تلاش عروس خانواده برای پرکردن جای خالی آکیو و هم‌دردی با مادرشوهری عزادار بود. علاوه بر این، حق با میکامی بود؛ میکو سال‌ها پیش از آکیو و یاسوکو، تحقیق درباره‌ی تسخیر روح را آغاز کرده بود. مقاله‌ی «در باب معبد نونومیا» پس از رونمایی در مجله‌ی «جریان زلال» به‌شکلی جداگانه و با هزینه‌ی نویسنده تجدید چاپ شده بود. تاریخش به اکتبر ۱۹۷۳، یعنی پس از آغاز جنگ جمهوری خلق چین و ژاپن بازمی‌گشت. در آن زمان، همسر میکو هنوز در قید حیات بود و آکیو و هارومی کودک بودند. آشنایی با آن جنبه از شخصیت میکو عقل از سر ایبوکی می‌پراند.

بر اساس نوشته‌های قصه‌ی گنجی و دیگر منابع، معبد نونومیا واقع در شهر ساگانو در غرب کیوتو، مکان مقدسی بود که دختران باکره‌ی امپراتور یا دختران خاندان سلطنتی پیش از ترک پایتخت و عزیمت به معبد بزرگ ایسه (۴۷) به‌عنوان راهبه‌ی اعظم برای تهذیب نفس در آن گوشه‌نشین می‌شدند. در شمن‌باوری (۴۸) ناقلان وحی الهی عموماً زن‌اند؛ لذا انتخاب شاه‌دخت‌ها برای چنین مقامی ریشه در سنت باستانی شمن‌باوری ژاپنی‌ها دارد. نگارنده در بازدید اخیر خود از کیوتو به معبد فوق‌الذکر رفت تا آن را با دانسته‌هایش از قصه‌ی گنجی و نمایشنامه‌های نو مقایسه کند. در پاکوب باریکی میان بامبوها پرسه می‌زدیم که به تابلویی با عبارت «معبد نونومیا» رسیدیم. ساختمان معبد در محوطه‌ای متروکه و تقریباً مرتفع قرار داشت؛ عمارتی کوچک و بی‌تکلف که سقف کاه‌اندود و الوارهای بالای شاه‌تیرش در انبوه خزه‌ها به سبزی می‌زد. در یک سوی ورودی سنگ‌نوشته‌ی «معبد راهبه‌ی اعظم» قرار داشت و در سوی دیگر، فانوسی سنگی. معبد در محاصره‌ی خس‌وخاشاک بود و رواق ناتمام و کرم‌خورده‌اش خودنمایی می‌کرد. در پشت معبد نیز بیشه‌ی انبوهی از سرو و بلوط دیده می‌شد. بعضی درخت‌ها به پهلوی افتاده بودند. زمین از برگ‌های خشک و پلاسیده پر بود. آنجا به متروکه‌ای دلگیر می‌مانست. چشمم به چاهی سنگی افتاد. به‌سویش رفتم و نگاهی به داخلش انداختم. جز چهره‌ی رنگ‌پریده و گنگ خود چیزی در آب را ندیدم. آب چاه به‌واسطه‌ی آبراهی به تغاری سنگی می‌ریخت. ملاقه‌ای چوبی در تغار بود که احتمالاً به کار آشامیدن می‌آمد. در دفتر معبد دریافتم که رواق از بلوط سیاه کوه آتاگو (۴۹) ساخته شده است. شاید تنها شباهت ظاهری آن معبد با توصیف‌های قصه‌ی گنجی و نمایشنامه‌های نو «رواق سیاه و حصار کوتاهی از خاشاک» بود. پیرمرد دفتردار از بومی‌های همان منطقه بود و برایم تعریف کرد که تراکم بامبوها در اطراف معبد بیشتر از سایر مناطق است و کیفیت‌شان در تمام ژاپن نظیر ندارد.

تصویر خیالی‌ام از معبد نونومیا قدمتی طولانی داشت. بنابراین ابتدا از تفاوت زیاد واقعیت و خیال مأیوس شدم. به هر روی، مسأله‌ی اعزام راهبه‌ی اعظم به ایسه در قرون وسطی منسوخ شده بود و دیگر به معبدی موقت برای عزلت‌نشینی نیازی نبود. کیوتو پس از نبرد اونین (۵۰) به صحنه‌ی ویرانی‌های مکرر و نبردهای خونین تبدیل شد. معبدی قدیمی در حومه‌ی شهر که تنها در صفحه‌های ادبیات کهنه شهره

است، باید هم متروکه و ویران باشد.

در واقع، علاقه‌ی نگارنده به آن مکان نه به اهمیت تاریخی‌اش، بلکه به همدلی بسیار با شخصیت بانو روکوجوی قصه‌ی گنجی بازمی‌گردد.

پژوهش‌های اخیر ادیبان پیرامون شخصیت‌هایی چون کیریتسوبو(۵۱)، فوجیتسوبو(۵۲) و آئویی می‌گردد و اهمیت چندانی برای شخصیت روکوجو قائل نیست یا او را زنی شرور می‌داند و بس. باری، نقش او برای من پررنگ‌تر از این برداشت‌هاست. برخورد سطحی با این بانوی بزرگ توهین‌آمیز است و مرا در جایگاه مدافع قرار می‌دهد.

نویسنده‌ی کتاب به «عقده‌ی ادیب» گنجی و بلوغ تدریجی شخصیتش در ارتباط با زنانی چون فوجیتسوبو، آئویی و شاهدخت سوم(۵۳) تأکید دارد. با این حال، برداشت من این است که بانو روکوجو نیز تأثیر شگرف و انکارناپذیری بر گنجی داشته است. این تأثیر از جنس شمن‌باوری است. حضور او همچون الگویی ناموزون و وحدت‌آفرین، پیوسته در سمفونی قصه‌ی گنجی تکرار می‌شود.

اولین بار در فصل «نیلوفر سفید(۵۴)» به بانو روکوجو اشاره می‌شود. مخاطب ناگهان خبردار می‌شود که گنجی جوان با این زن که بیوه‌ی ولیعهد مرحوم است و هشت سال از او بزرگ‌تر، پیوندی عاشقانه دارد. جالب آنجاست که غیر از این بانو، تمام شخصیت‌های زن با مقدمه‌چینی دقیق و ظریفی معرفی می‌شوند. در اولین ملاقات گنجی با بانوانی چون نیلوفر سفید، بانوی پوسته‌ی زنجره(۵۵) و اوبروزوکیو(۵۶)، زیبایی چهره‌ی هر زن با گلی ویژه قیاس می‌شود. غفلت از این قیاس در شرح ملاقات گنجی با بانو روکوجو عجیب است و حتی ظن دخل‌وتصرف غیر را به ذهن متبادر می‌کند. این غفلت چنان برای زبان‌شناس برجسته، موتوری نوریناگا(۵۷) تحمل‌ناپذیر بود که خود دست به قلم شد و بر اساس اشاره‌های فصل‌های بعدی به ارتباط گنجی و روکوجو، فصلی با عنوان «نازبالش» نوشت. این مسأله نمایانگر عنایت خاص نوریناگا به بانو روکوجو است.

بانو روکوجو اولین بار در شانزده‌سالگی وارد قصر شد و به عقد ولیعهد درآمد. همسرش برادر کوچک‌تر امپراتور کیریتسوبو(۵۸)، پادشاه کشور و پدر گنجی بود. پدر بانو تنها با عنوان «وزیر» توصیف می‌شود؛ اما از آنجا که همسر ولیعهد، ملکه‌ی آینده و محور کاخ است، می‌شود حدس زد که روکوجو در زیبایی، دانایی و اصالت کم‌نظیر بوده است. شاهزاده پس از تولد دخترشان به یک‌باره از مقام ولایت‌عهدی

استعفا می‌دهد تا زندگی آرام و بی‌دغدغه‌ی نجیب‌زادگان جوان را در پیش گیرد. به این ترتیب است که آینده‌ی درخشان پیش روی بانو روکوجو پایمال می‌شود. این شکست زخمی عمیق در غرور زن به جا می‌گذارد؛ چرا که او همچون تمام بانوان زیبای دوران هیان، روزگاری را با رؤیای ملکه‌بودن و فرمانروایی بر قصر سپری کرده است. مدتی پس از آن ماجراها، ولیعهد مستعفی می‌میرد و بیوه‌ی جوان و دختر کوچکش را در این جهان تنها می‌گذارد. پدر دلسوز گنجی، امپراتور کیریتسوبو عروس بیوه و دخترش را به زندگی در قصر فرا می‌خواند؛ اما بانو روکوجو نمی‌پذیرد؛ زیرا غرورش اجازه نمی‌داد که در جایگاه دومین یا سومین معشوقه‌ی امپراتور قرار بگیرد.

او در عمارتی در محله‌ی روکوجو زندگی آرام و شرافتمندانه‌ای را در پیش می‌گیرد و زندگی‌اش را با آرزوی سرنوشتی بهتر، وقف دخترکش می‌کند. ذوق ذاتی زن در نویسندگی، شعر و خوش‌نویسی و سلیقه‌ی نابش در موسیقی و دوزندگی عمارتی پالوده و نمونه برایش فراهم می‌کند؛ به‌اندازه‌ای که حتی خدمه‌اش نیز از موهبت حضورش بی‌نصیب نمی‌مانند. عمارت بانو به تفرجگاه دلخواه درباریان جوان و نجیب‌زادگان تبدیل می‌شود. او دروغ و ناهنجاری را خوار می‌شمرد و عمرش را در تابش نوری مختصر و مفید، شبیه به عصرهای طولانی اوایل تابستان می‌گذراند. اینجا است که سکون آن گرگ‌ومیش با نور گنجی جوان در هم می‌شکند.

گنجی که به‌تازگی به وصال نامادری‌اش، ملکه فوجیتسوبو رسیده بود، بی‌درنگ به ارتباط با بیوه‌ی ولیعهد سابق می‌اندیشد. بی‌شک هوش و زیبایی زن، خیز ناکامش تا نزدیکی جایگاه ملکه و حتی فاصله‌ی سنی هشت‌ساله‌اش با مرد انگیزه‌ای برای پیشروی بود. گنجی دردمند از عشقی یک‌سویه به فوجیتسوبویی که شش سال از خودش بزرگ‌تر بود، بانو روکوجو را انتخابی آرمانی می‌دید. وقار و متانت روکوجو بر شباهت بسیارش به فوجیتسوبو صحنه می‌گذاشت و بر غلیان گنجی می‌افزود.

این عشق به دردهای فراوانی انجامید. تربیت، زیبایی و پاکی روکوجو در ظاهر به فوجیتسوبو شبیه بود؛ اما آن دو در باطن تفاوت‌هایی آشکار داشتند. فوجیتسوبو هویت فردی‌اش را به پای مردش قربانی می‌کرد؛ اما بانو روکوجو نمی‌توانست روح سرزنده‌اش را تمام‌وکمال به یک مرد تسلیم کند. پناه‌بردن به انبوه جامه‌های رنگارنگ سودی نداشت؛ آن روح نمی‌توانست تا همیشه از چشم مرد حساسی چون گنجی پنهان

«افسوس! یخ بانو تازه آب شده بود که تب تند اشتیاق گنجی به عرق نشست. مردم حیرت‌زده به سردی شکارچی، آن‌هم به گاه اسارت شکار می‌نگریستند.» می‌بینید که نویسنده با لحنی ابهام‌آمیز ارتباط بی‌ثبات آن دو دلدار را توصیف می‌کند.

اغلب مفسران بر حسادت و کینه‌جویی بانو روکوجو تأکید کرده‌اند. همین ویژگی‌ها بود که گنجی را ترساند و سرانجام فراری‌اش داد. این دیدگاه رنگ‌وبوی بودایی‌گری دارد. بانو روکوجو از شدت شور و شهوت، به روحی زنده تبدیل می‌شود، بارها برای حمله به همسر گنجی، بانو آئویی از جسمش می‌گریزد و سرانجام نیز او را می‌کشد. به باور مفسران، تصویری سنتی از کارمای شیطانی در سرنوشت اندوه‌بار بانو روکوجو دیده می‌شود. این سرنوشت در میان تمام زنان مشترک است.

باری، نگارنده معتقد است که نویسنده‌ی قصه‌ی گنجی بانو روکوجو را حقیر نمی‌شمارد. در عوض، مدارک بسیاری دال بر نوعی همدلی در داستان وجود دارد. جدایی گنجی و بانو روکوجو، آن‌هم پس از مرگ آئویی اجتناب‌ناپذیر بود؛ زیرا مرد به چشم خود از حمله‌های روح زن به همسرش آگاه می‌شود. با این حال، یک سال پس از آن جدایی و هم‌زمان با تصمیم روکوجو برای اقامت در ایسه و مشایعت دخترش، سروکله‌ی گنجی برای وداع پیدا می‌شود و یکی از طلایی‌ترین بخش‌های داستان در برابر معبد نونومیا شکل می‌گیرد؛ روایتی سرشار از غم و اندوه. شعر باشکوهی که گنجی برای بانو و دخترش می‌سراید و جوابیه‌ای که روکوجو شتاب‌زده در استراحتگاهی بین‌راهی می‌نویسد نیز به همان اندازه تکان‌دهنده است.

این عزت‌نفس بالای بانو روکوجو است که بر رابطه‌اش با گنجی اثر می‌گذارد؛ خصلتی که مردانی چون گنجی توان تغییرش را ندارند. تربیت تمام شاه‌دخت‌های عصر هیان آن‌ها را از ابراز احساسات منع می‌کرد؛ زیرا فرد از هرگونه اشاره مستقیم گریزان بود. بنابراین بانو روکوجو ناخودآگاه به تسخیرگری روح روی آورد تا روزه‌ای برای ارضای امیالش بیابد. خود گنجی نیز با تعجب مدارا پیشه می‌کند و بانو را می‌بخشد؛ هرچند در تهاجم روح روکوجوی زنده به آئویی تردیدی نیست. احتمالاً روحی که پس از مرگش بر بستر بیماری دیگر زنان گنجی ظاهر می‌شود، چیزی جز وجدان خود مرد نیست؛ شیطان درونی‌اش. این پیامد تاوان تلاش ناموفق گنجی برای جبران رنج و زجر زن است.

گنجی در ظاهر از سردی زن شکوه دارد؛ اما در حقیقت، از قدرت ذهنی زنانه‌اش نیز هراسان است.

پس از مرگ روکوجو، گنجی دختر او یعنی آکیکونومو(۵۹) را به وصال امپراتور ریزای(۶۰) می‌رساند تا سرنوشت نافرجام مادر را برای دختر مقدر کند و تسلائی بر محنت بانو باشد. گویا احساس گناه گنجی به این سادگی‌ها از میان نمی‌رود. آیا روح بانو روکوجو جز به نیت انتقامی ظالمانه همواره در ایام اندوه گنجی ظاهر می‌شود؟

پس از سرتراشی شاه‌دخت سوم که یکی از همسران گنجی است که فرزندی نامشروع به دنیا آورده، بانو روکوجو شادمانه از زبان یکی از خدمتکاران با گنجی صحبت می‌کند؛ «دست‌کم یکی از زن‌هایت را راهبه کردم! وقتی موراساکی(۶۱) از بیماری‌های یافت، تاب تحمل خوشحالی‌ات را نداشتم. بنابراین مخفیانه در خانه کمین کردم؛ اما حالا به مُردم رسیده‌ام و دیگر ترک‌ت خواهم کرد.» گمان خواننده این است که روح روکوجو پس از ازدواج دخترش با امپراتور آرام گرفته است؛ اما نویسنده دوباره او را در نقش روحی کینه‌جو به داستان بازمی‌گرداند.

به این ترتیب، اگرچه زنانی چون فوجیتسوبو و موراساکی خود را تمام‌وکمال وقف مردان می‌کنند و تصویری از عشق و زیبایی ابدی در قلب مردان دلخواه‌شان می‌آفرینند، بانو روکوجو نمی‌تواند برای جلب رضایت مردان از عزت‌نفسش بگذرد و به‌ناچار خواسته‌هایش را با کالبد دیگران محقق می‌کند؛ یعنی همان تسخیرگری روح یا شمایل ریو نو اوئا.

ایبوکی با دیدن کلمه‌ی «ریو نو اوئا» جا خورد. احساس می‌کرد کسی در اتاق حضور دارد؛ گویی صورتک بی‌دندان و لاغری که در خانه‌ی یوریکاتا یاکوشیجی دیده بود، با آن چشم‌های توخالی تماشایش می‌کرد. مقاله ادامه داشت.

ایبوکی هم‌زمان با بررسی صفحه‌های پیش رو می‌کوشید واکنش آن روز میکو پس از تماشای صورتک ریو نو اوئا را به یاد بیاورد؛ هرچند تلاشش ثمری نداشت.

نویسنده‌ی مقاله برای نشان‌دادن علاقه‌ی راستین گنجی به بانو روکوجو به شباهت‌های فراوان او با بانو آکاشی(۶۲)، سوگلی گنجی در

پس از عزیمت بانو روکوجو و دختر پاک‌دامنش به ایسه، بلاهای فراوانی بر سر گنجی می‌آید؛ پدر امپراتورش می‌میرد و فشار احزاب متخاصم بر او افزایش می‌یابد؛ فوجیتسوبو راهبه می‌شود؛ ارتباطش با اوبروزوکیو(۶۳) برملا می‌شود. خلع مقام و تبعید به سوما(۶۴) ملال‌انگیزترین دوران حیات گنجی است. شاید مخاطب تمام این بلاها را نفرین بانو روکوجو بداند؛ اما او هرگز بد دلدار خود را نمی‌خواست. علاوه بر این، عزیمت زن به ایسه اثری بر مکاتبات عاشقانه‌ی آن دو نمی‌گذارد.

ظاهراً قدرت تسخیرگری روکوجو مهارناپذیر است؛ زیرا بانو با وجود حمله‌های شیرانه‌اش به آئویی، کوچک‌ترین قصدی برای رنجاندن دیگران ندارد. نفرت آشکار بانو از رقیش هرگز به زبان نمی‌آید و چون رازی در سینه پنهان می‌ماند. اعتقاد زن این است که نفرین‌هایش هرگز عملی نمی‌شوند؛ اما سرانجام این عقده‌های درونی بیدار می‌شوند و با سوءاستفاده از قدرت تسخیرگری زن به اهداف می‌تازند.

پس از شروع زندگی ملال‌آور گنجی در سوما، زنان زندگی‌اش برایش نامه می‌نویسند و همدم تنهایی‌اش می‌شوند. نامه‌ی بانو روکوجو بلندترین و سوزناک‌ترین نامه است که با خطی زیبا بر چندین و چند کاغذ مرغوب نوشته شده است. ترحم برای «گنجی خانه‌خراب» ذوق غنایی زن را به اوج می‌رساند. گنجی، گرفتار در حسیض، از زیبایی دستخط به وجد می‌آید و در خیالاتش راهی ایسه می‌شود. عشق خودخواهانه‌ی بانو روکوجو در این فصل عطر و بویی غنایی می‌گیرد و دیگر با حلول روح و تهاجم نمایان نمی‌شود. با این حال، روح زن پی‌درپی در دوراهی تغزل و تسخیرگری مردد است؛ بی‌آنکه تمایزی فلسفی میان خود فرد و ارتباط با دیگران قائل شود و تسلائی برای این خصلت روحانی بیابد.

گنجی در دوران تبعید از سوما به آکاشی می‌رود. خواننده می‌داند که او در زمان ملاقات با بانو آکاشی تمام آزرده‌گی‌اش از بانو روکوجو را فراموش کرده است. کلام متین و پاک‌دامنی بانو آکاشی شباهت بسیاری به عشق سابق مرد دارد. گنجی به‌رسم همیشه از هواوهوس پیروی می‌کند و بعدها، پس از این که آکاشی برایش دختری می‌آورد، او را به کیوتو فرا می‌خواند و در کنار مورااساکی، در جایگاه دوم قلب خود می‌نشانند.

بانو آکاشی شرمسار از خلق و خوی روستایی و تبار دون‌پایه‌ی خود در قیاس با دیگر همسران گنجی زندگی گوشه‌گیرانه‌ای پیش می‌گیرد. او در نواختن سازهای سنتی استاد است و با وجود شرم ذاتی از مقامش می‌داند که تمام اجدادش روزگاری شاهزاده و وزیر بوده‌اند. مخلص کلام اینکه تواضع و فروتنی او از نوعی خودپسندی و غرور نشأت می‌گیرد. ویژگی‌های او به‌کلی با معشوقه‌ی دیگر گنجی، بانوی شکوفه‌های نارنج (۶۵) در تضاد است.

وقتی گنجی سرپرستی شاه‌دخت آکاشی را به همسرش مورا ساکی می‌دهد، بانو آکاشی با وجود غم و اندوهش این مسأله را می‌پذیرد؛ چراکه به‌خیالش آینده‌ای روشن در انتظار دخترش است. مهر مادری او به پای رفاه و آسایش دخترش قربانی می‌شود. بانو آکاشی برخلاف بانو روکوجو، به‌اندازه‌ای عاقل و بالغ است که توان ذهنی‌اش را خرج تسخیر روح نکند و به‌جای آن، به آفرینش ادبی بپردازد. ما در فصل «اولین چکاوک» درمی‌یابیم که او به نوشتن «چیزی شبیه به داستان» مشغول است؛ نکته‌ای که نمایانگر شباهت او به بانو روکوجو در برخورداری از ذوق ادبی است.

مصلحت‌گرایی بانو آکاشی فرجامی بهتر از مصیبت‌های روحی بانو روکوجو برایش رقم می‌زند. او هرگز از چشم گنجی نمی‌افتد و همواره با خصلتی که مرد آن را «حساسیت عمیق و بی‌کرا» می‌خواند، ستایش می‌شود. نارضایتی گنجی تنها در اوقاتی است که غرور سرکش زن با وجود میل باطنی‌اش بیدار می‌شود.

در یکی از دیدارهایی که بلافاصله پس از رسیدن بانو آکاشی و دخترش به کیوتو اتفاق می‌افتد، دختر در لحظه‌ی وداع، پدر را همراهی می‌کند. گنجی دلیل نیامدن آکاشی را جویا می‌شود و یکی از خدمتکاران پاسخ می‌دهد که بانو از رفتن شما آزرده‌خاطر است. گنجی می‌رنجد و این رفتار را متکبرانه ارزیابی می‌کند. همین‌جاست که رفتارهای زن به وسواس‌های عاطفی بانو روکوجو شبیه می‌شود. بار دیگر در صبح و پس از طوفانی شدید، گنجی از تماشای آرامش و خونسردی بانو آکاشی بهت‌زده می‌شود. بی‌نیازی زن و نمایش استقلال و قدرت درونی‌اش گنجی را خشمگین می‌کند؛ ویژگی‌هایی که یادآور بانو روکوجو است.

شخصیت دیگری که شباهت بسیاری به بانو روکوجو دارد، دختر اوست. ملکه آکیکونومو (۶۶) نجابت و جذابیت مادرش را دارد؛ اما لجاجتش را

به ارث نبرده است. گنجی طبق قول و قرارش با بانو روکوجو، به آکیکونومو طمع نمی‌کند؛ اما حتی بعد از ازدواج دختر با امپراتور ریزای، پسر نامشروع گنجی و فوجیتسوبو نیز ارتباط افلاطونی‌اش را با او حفظ می‌کند. بعدها درمی‌یابیم که آکیکونومو تنها محرم روزگار درماندگی و رنجوری گنجی است و این نشان می‌دهد که او در ایام میان‌سالی نیز عمیقاً گرفتار جذبه‌ی زن است.

ملکه آکیکونومو اشراف‌زاده‌ای است که خُلق مادر را به ارث برده؛ اما از خوی خطرناک او چیزی نمی‌داند. بانو آکاشی زنی واقع‌بین و مصلحت‌اندیش است که نفس قدرتمندش را خردمندانه در جهت جبران تواضع ذاتی‌اش مهار می‌کند. علاقه‌ی گنجی به این دو زن و استمرار ارتباطش با آن‌ها نشان می‌دهد که او توجه ویژه‌ای به زنان مقتدر دارد و برجسته‌ترین آن‌ها کسی نیست، جز بانو روکوجو.

شعر زیر و دیباچه‌اش از مجموعه اشعار موراساکی شیکیبو، نویسنده‌ی قصه‌ی گنجی است:

در تماشای پرده‌ای که در آن فردی با ذکر و دعا در پی خارج کردن روح کینه‌توز زن اول از جسم زن دوم است:
این عذاب از کینه‌ی مرگ است

یا اهریمن ساکن در قلب خویشتن؟

مردن‌گرایی موراساکی شیکیبو از تردیدش در قدرت شمن‌ها آشکار می‌شود؛ زیرا در آن زمان خارج کردن روح امری پذیرفته‌شده بود. او معتقد است که شاید آن روح شرور چیزی جز ضمیر خود قربانی نیست. پرسش این است که چرا نویسنده با وجود تردیدهایش، آشکارا از چنین پدیده‌ای در داستان خود استفاده کرده است؟ او با این کار، ضمن ترکیب «خودسرکوبی شدید زنان» و «شمن‌باوری زنانه‌ی باستان»، هر دو را در ضدیت با مردان معرفی می‌کند.

امروزه شمن‌باوری منسوخ شده است؛ اما آیا این باور همچنان توجیهی برای سلطه‌ی زنان بر مردان نیست؟ شاید این آموزه‌ی بودا صحیح باشد که کارمای زنان، سرگشته و شیطانی است؛ اما این خوی اهریمنی بخشی از وجود زنان است و از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شود.

حال که زنی آرمانی برای عشق ابدی مردان وجود دارد، قاعدتا باید زنی آرمانی برای ترس ابدی‌شان نیز وجود داشته باشد. این زن شبیحی از کردار شیطانی مرد است. بانو روکوجو تجسم این کهن‌الگوست.

نظریه‌ی میکو توگانو ایبوکی را کنجکاو کرده بود. او در تاریخ شمن‌باوری در ژاپن (۶۷) و دیگر منابع خوانده بود که احتمالاً قبیله‌ی باستانی یاماتو (۶۸) شکلی اورال-آلتایی (۶۹) از شمن‌باوری را به ژاپن آورده است. در اساطیر ژاپنی نیز اهمیت الهه‌ی آفتاب، آماتراسو اومیکامی (۷۰) نشان می‌داد که خدایان ماقبل تاریخ به واسطه‌ی زنی دانا (شمن مؤنث) سخن می‌گفته‌اند. شواهدی نیز در کوچیکی (۷۱) و ماجرای امپراتور چوآی یافت شده است که در آن الهه‌ای در جسم ملکه جینجو کوگو حلول می‌کرد و رهبری تهاجم به کُره را در دست می‌گرفت.

اما برقراری ارتباط میان بانو روکوجو و روح‌گرایی شمن‌باورانه مطلبی تازه به شمار می‌آمد. ایبوکی جزم‌اندیشی و جسارت ناشیانه‌ای در اندیشه‌های نامتوازن میکو می‌دید.

بیست سال از انتشار آن مقاله می‌گذشت؛ اما میکو هرگز در جلسات هم‌اندیشی به آن اشاره نکرده بود. با توجه به پژوهش آکیو درباره‌ی تسخیرگری روح و تداوم آن به دست یاسوکو، انتظار این بود که میکو مقاله را به یکی از آن‌ها یا هر دویشان نشان دهد؛ اما یاسوکو نیز اشاره‌ای به مقاله نکرده و قاعدتا از وجودش بی‌خبر بود.

در هر حال، میکو کمی جانب‌دارانه درباره‌ی بانو روکوجو صحبت می‌کرد؛ آن قدر که گویی پای مادر یا خواهرش در میان است. ایبوکی دوباره به یاد آن حرف یاسوکو افتاد که ذهن مرموز مادرشوهرش را به «شب‌هنگام باغی پر از عطر گل» تشبیه کرده بود. شاید سکوت میکو درباره‌ی دستاوردهایش مدرکی برای اثبات مخفی‌کاری‌هایش بود. آیا استفاده از ماجرای بانو روکوجو هم دستاویزی برای نوشتن درباره‌ی قدرت ماورایی خودش نبود؟

گویا میکو به دنبال برقراری ارتباطی عاطفی میان او و یاسوکو بود. ایبوکی از ماجرا سر در نمی‌آورد؛ زیرا در گفتار و کردار میکو چنین نیتی را ندیده بود و اصلاً نمی‌دانست داستان از چه قرار است.

ساداکو در اتاق مطالعه را باز کرد و به طعنه گفت: «قصد خوابیدن نداری؛ نه؟» ایبوکی بلافاصله مقاله را زیر کتابی پنهان کرد. او

راز زخم‌زبان‌های زنش را خوب می‌دانست. پس از ارتباطش با یاسوکو دیگر هیچ احساسی به همسرش نداشت. رابطه‌ی زن و شوهر سرد و ملال‌آور شده بود.

«یه دقیقه‌ی دیگه می‌آم.»

«این سومین باریه که این رو می‌گی. بار اول یک ساعت پیش بود.»

«شرمنده. درباره‌ی تسخیر روح مطالعه می‌کنم. خیلی جذابه؛ نمی‌تونم دل بکنم.»

«بازهم پای اون دکتر، میکامی در میونه؛ نه؟»

«مطلبی رو بهم قرض داده. یه لحظه می‌آی اینجا؟ می‌خوام چیزی ازت بپرسم. شنیدی می‌گن "زن‌ها دست شیطون رو از پشت بسته‌ن..." واقعاً زن‌ها این‌قدر کینه‌توزن؟ تو خودت اهل انتقامی ساداکو؟ فرض کن یکی خشمگینت کرده... ممکنه به یه روح تسخیرگر تبدیل بشی؟»

«چرند نگو.» پوزخندی بر گونه‌ی لاغر و خشک زن نشست؛ «من اهل این کارها نیستم. این رو هم خوب می‌دونم که به حرف گربه‌سیاهه بارون نمی‌آد.» گویا دعا‌های بسیارش برای به‌سلامت بازگشتن برادرش از جنگ مستجاب نشده بود؛ «بگذریم. امروز دوباره یه اختاریه از دارایی اومد. اگه باز نادیده بگیری‌شون، سروکارت با مأمور مالیات و پلیسه. اگه جای تو بودم، بیشتر برای این‌ها نگران می‌شدم تا ارواح فرضی.»

سادگی زن ناگهان در نظر ایبوکی خنده‌دار آمد؛ واکنشی ناخودآگاه به این واقعیت که خود مرد بیشتر از هرکسی از آمدن مأمور مالیات می‌ترسید.

«به چی می‌خندی؟»

«هیچی.»

«شوخی نمی‌کنم؛ دستگیری به‌علت فرار مالیاتی بدتر از دیدن ارواحه.»

«درست می‌گی. اون وقت تو بیشتر از همه از چی می‌ترسی؟ یه شوهر بیکار؛ مگه نه؟» ایبوکی بلند شد و با ظاهرسازی، دستی دور گردن زنش

انداخت. گردنش سفت و سخت بود. مرد با بیزاری، رگ‌های زمخت میان استخوان فک و شاه‌رگ را لمس کرد و هراسان به این اندیشید که زنش حتی یک یا دو سال از یاسوکو کوچک‌تر است. لرزی ملایم شبیه به عبور آبی سرد از روی بدن، وجود ایبوکی را فرا گرفت.

«این صورتک چهره‌ی منحصر به فرد زنی جوان و شوریده‌حال است.»
تویوئیچیرو نوگامی-درباره‌ی صورتک‌های نو(۷۳)

یاسوکو با صدای فریاد خودش از خواب پرید. کمر و سینه‌اش خیس عرق بود و بازوی راستش زیر سینه‌اش مانده و خواب رفته بود. کمی انگشت‌هایش را بازی داد و شب‌خواب را روشن کرد.

نوری شرابی‌رنگ بر تخت و لباس خواب قرمز و راه‌راهش افتاد. در آن نور مثل دخترهای نازک و نحیف شده بود.

«یاسوکو.» صدایی از پشت درِ کشویی به گوش رسید. میکو در اتاق خواب کناری بود؛ «کابوس می‌دید؟ صدای فریادت رو شنیدم. بین خواب و بیداری دراز کشیده بودم که به خیالم سمت رو صدا زدم و به کمکت اومدم... اما بعدش فهمیدم که هنوز روی تختم.» لحنش پریشان و خواب‌آلود بود.

«خیلی ترسیده بودم مادر.» یاسوکو به‌سوی در خزید و یک لنگه‌اش را باز کرد. پشت درِ کشویی سیاه و نقره‌ای، اتاقی سنتی و نسبتاً بزرگ بود. دیوارکی شش‌تکه و عتیقه هم کنار پنجره‌ی کاغذی دیده می‌شد. پارچ نقره‌ای و سینی لاک‌ی کنار تخت در نور طلایی شب‌خوابی ظریف و بلوری می‌درخشیدند.

میکو که پشت به آن نور شدید روی تخت نشسته بود، با تماشای یاسوکو و شانه‌های لرزان‌ش به یاد باد سوزان شمالی افتاد و سردش شد؛ «پناه بر خدا! چرا روپوش تنت نیست دختر؟ بیا اینجا.» لحاف آبی اطلسی‌اش را بلند کرد و عروسش را به تخت خود فراخواند.

یاسوکو لرزان از سرما یا ترسان از کابوس، مثل بچه‌گربه‌ای فراری به زیر لحاف نرم خزید و خود را جمع کرد. سپس، نفس‌نفس‌زنان به میکو خیره شد و گفت: «مادر، چهره‌ی آکیو رو توی خواب دیدم... تازه از زیر برف بیرون آورده بودنش.»

«افسوس از اون صورت! اون چهره اصلاً صورت خودش نبود... ولی گهگاه به سراغ من هم می‌آد. کابوست رو تعریف کن. می‌خوام بدونم... چهره‌ش چه شکلی بود؟» میکو با مهربانی موی یاسوکو را نوازش کرد و تارهای سرد و خیس از عرق را از روی پیشانی‌اش کنار زد. پاهایش با حرکتی آرام و پارومانند به پاهای جمع‌شده‌ی یاسوکو کشیده می‌شدند.

گرمای عطر بدن میکو آرام‌آرام یاسوکو را در بر گرفت و جانی تازه به چهره‌اش بخشید.

«این بار بدتر از همیشه بود! یادته که بعد از حادثه بلافاصله به گروه نجات ملحق شدم؟ عصای فولادی بلندی بهم دادن تا برای پیدا کردن جنازه‌ها توی برف فرو کنم. خیلی ترسناک بود...! به خودم می‌گفتم "اگه آکیو اون زیر باشه و اشتباهی زخمی‌ش کنم، چی؟" ... هر بار که به زمین ضربه می‌زدم، حفره‌ی کوچیک و عمیقی توی برف ایجاد می‌شد. تماشای پاکی و قشنگی اون حفره نفسم رو بند می‌آورد. دست‌هام هرگز حس اون ضربه‌ها رو از یاد نبردم... اما توی کابوس امشبم واقعاً آکیو رو زخمی کردم! ضربه دقیقاً به چشم‌های بی‌جونش خورده بود!»

«خدای من...! یاسوکو!»

«چرا مادر؟ چرا باید این کابوس وحشتناک رو ببینم؟» یاسوکو صورتش را پشت بازوی تسلی‌بخش میکو پنهان کرد و لرزید.

«چهره‌ی آکیو... مثل زمانی بود که پیدا کردیمش؟ با گونه‌ی تَرکیده و استخوان بیرون‌زده؟»

کسی نمی‌دانست که سقوط و سُرخوردن در بهمن علت آن حادثه بود یا وضعیت غیرعادی جنازه در دفن پنج‌ماهه‌اش زیر خروارها برف. در هر صورت، یک سمت صورت آکیو مثل منبت‌کاری‌ها دست‌نخورده و سالم باقی مانده و سمت دیگر نابود شده بود. استخوان بالایی فک و تعدادی از دندان‌ها در پایین گونه آشکار شده بودند.

یاسوکو سرش را به‌نشانه‌ی تأیید تکان داد و در آغوش گرم مادرشوهرش فرو رفت.

میکو بر شانه‌های لرزان‌ش دست کشید و دل‌داری‌اش داد؛ «کاری از دست تو بر نمی‌اومد. من هم اون روز کنارت بودم یاسوکو؛ یادت نیست؟ یه لکه‌ی کوچیک روی پیشونی آکیو بود؛ چیزی شبیه به جای زخم. مرد ارتشی گفت احتمالاً عصای یکی از امدادگرها به سرش خورده. کابوس امشب تو توی همون لحظه مقدر شده بود.»

«راست می‌گی مادر؟» یاسوکو سرش را بلند کرد و حیرت‌زده به میکو خیره شد.

نور رنگارنگی که از شب‌خواب بلورین منتشر می‌شد، هاله‌ای دور چهره‌ی میکو انداخته و ابهام و رازآلودگی‌اش را دوچندان کرده بود؛ انگار غم و اندوه به آن چهره راهی نداشت.

تماشای آن کرختی میل لجوجانه‌ی خودویرانگری را در یاسوکو بیدار کرد و خشمی مثل برخورد امواج اقیانوس با ساحلی صخره‌ای تنش را لرزاند.

«موضوع این نیست مادر! من دوباره با دست‌های خودم آکیو رو کشتم! نتونستم شوهرم رو توی دلم زنده نگه دارم؛ دلیلش اینه. برای همینه که توی کابوسم چشمش رو با عصا زخمی کردم... خیلی وحشتناکه...!»

«خودخوری نکن دخترم. خواهش می‌کنم!» حالا این لحن میکو بود که مضطرب و لرزان شده بود؛ «جادوی شب ذهن آدم رو به بازی می‌گیره. نباید بر اساس فرضیات موهوم حرف‌های نامعقول بزنی. خودت که این رو خوب می‌دونی!»

میکو شانه‌های عروسش را نوازش می‌کرد و التماس‌کنان این حرف‌ها را می‌زد. رفتارش شبیه به بلاتکلیفی ناشیانه‌ی مادری جوان در برخورد با نوزاد گریان‌ش بود. یاسوکو از تماشای ظاهر پریشان مادرشوهرش تعجب کرد. کمی به خودش آمد و بعد، هم‌زمان با انتشار دوباره‌ی عطر میکو در بدنش، تکانی به مفاصلش داد و خود را از آغوشش آزاد کرد.

«بی‌فایده‌ست مادر. وانمود نکن که چیزی نمی‌دونی! شما از همه‌چیز خبر داری. هر دوی ما می‌دونیم که جسم من دیگه به آکیو تعلق نداره... و حتی به شما...»

میکو مات‌ومبهورت گفت: «منظورت چیه عزیز دلم؟ اصلاً از حرف‌ها سر در نمی‌آرم!» البته او پیش از این به بوی تازه‌ی تن یاسوکو پی برده بود؛ عطری با رایحه‌ی تند ماهی تازه شکارشده. می‌دانست که این عطر به بازگشت از کیوتو و همراهی با ایبوکی مربوط است؛ اما چشم‌هایش هرگز این راز را فاش نکرده بود.

تقریباً یک ماه از آن سفر ریلی گذشته بود. شب‌های منجمدی که هر صبح بر بام خانه می‌چکیدند، آرام‌آرام به بلورهای یخ تبدیل شده

بودند و سرمای آن شب از بارش برف خبر می‌داد.

دو روز پیش، مراسم چهارمین سالگرد مرگ آکیو در فضایی خودمانی برگزار شده بود. این بار نیز یاسوکو دوستان و خویشاوندان را به خانه دعوت کرد. ایبوکی در جلسه‌ای دانشگاهی گرفتار شد. بنابراین میکامی تنها به عمارت رفت و وقتش را به خوش‌وبش با دیگران سپری کرد.

او همان شب از فرصت استفاده کرد و ماجرای کشف مقاله‌ی «در باب معبد نونومیا» را بروز داد.

«خانم توگانو، چرا اون مقاله رو دوباره منتشر نمی‌کنید؟ من که تازه‌کارم و اهل پیگیری این منابع نیستم؛ اما ایبوکی هم از وجود چنین یادداشتی بی‌خبر بود.»

«پناه بر خدا! نه.» میکو با خونسردی همیشگی‌اش پیشنهاد را رد کرد؛ «اون مقاله چیزی جز مشتی اندیشه‌ی خام نیست. بی‌ارزش‌تر از اونیه که بعد از گذشت این‌همه سال به درد کسی بخوره.» ضمن اینکه پس از آگاهی از رسیدن مقاله به دست ایبوکی، خجالت‌زده شد و سرش را پایین انداخت.

فردای آن روز، میکو با قصد و نیتی مشکوک یاسوکو را به نزد ایبوکی فرستاد تا برای مطالعه‌ی مقاله‌اش از او تشکر کند.

پاسی از شب گذشته بود که یاسوکو به خانه برگشت.

«جوابش چی بود؟»

«گفت یکی از همین روزها شخصا به دیدارتون می‌آد تا نظرش رو بگه.» یاسوکو این را گفت و بی‌هیچ کلام دیگری به اتاقش رفت.

میکو آن روز برق چشم‌های عروسش را نادیده گرفته بود؛ اما حالا اطمینان داشت که ماجرای میان ایبوکی و یاسوکو رخ داده است.

«من باید از این خونه برم مادر. اگه بیشتر بمونم، بیشتر احساس می‌کنم که چیزی جز عروسک خیمه‌شب‌بازی شما نیستم و بیشتر از خودم متنفر می‌شم...»

فریاد وحشت‌زده‌ی میکو جمله‌های جسورانه‌ی یاسوکو را قطع کرد؛ «بس کن دختر! این اراجیف چیه که به هم می‌بافی؟! اگه تو بری، چه

بلایی سر من می‌آد؟ این منم که بدون تو به عروسک تبدیل می‌شم؛ عروسکی بی‌کس و تنها. رحم داشته باش! این افکار وحشتناک رو رها کن و بیش از این آزارم نده!»

«نه مادر! تا امروز به ساز شما رقصیده‌م و هیچ‌وقت لب از لب باز نکردم؛ حتی نمی‌دونم این رفتارها هم انتخاب خودمه یا دستور شما و باید بگم یا نه. شما از من می‌خوای با تسونوئه ایبوی رابطه داشته باشم؛ مگه نه؟»

«من هرگز...» میکو قصد انکار داشت؛ اما ناگهان تغییر عقیده داد؛ «من هرگز نمی‌خوام این حرف‌ها رو بشنوم یاسوکو! بله؛ حالا که اصرار داری، بهت می‌گم که بالارفتن سن و سالت و نبود مرد دیگه‌ای غیر از آکیو توی زندگی، من رو خیلی نگران می‌کنه. حالا که آقای ایبوی و دکتر میکامی شیفته‌ی تو هستن، اگه یکی از اون‌ها رو انتخاب کنی، زندگی شادتری رو تجربه خواهی کرد. کی گفته که زن جوونی مثل تو باید کنار من بشینه و با خاطرات شوهرش پیر بشه؟!»

«فقط همین؟ باور کنم مادر؟» چشم‌های سرخ و عصبانی یاسوکو به میکو زل زده بود.
«البته! اما این افکار فقط توی ذهن من می‌گذره و بس. به زبون آوردن شون خیلی ناراحتم می‌کنه.»
«نه مادر؛ به نظرم تموم ماجرا این نیست. چون دوستت دارم، این حرف رو می‌زنم. شما نقشه‌ی دیگه‌ای برای من کشیدی؛ نقشه‌ای که قرار نیست ازش سر دربیارم. می‌خواستم برای فرار از اون نقشه با تویوکی ازدواج کنم؛ اما حالا دیگه نمی‌تونم.»
«به هر حال، تو از اول هم به آقای ایبوی علاقه داشتی. همیشه این رو می‌دونستم.»

«شما بهش علاقه داشتی مادر؛ نه من! احساسات و عواطف شما من رو هدایت می‌کرد؛ این حرف توجیه نیست. بارها و بارها به کارهایی دست زدم که هیچ معنایی برام نداشتن و هر بار شما رو پشت سرم می‌دیدم که مثل عروسک خیمه‌شب‌بازی کنترل می‌کنی!»
«تو به دلیل ظلمی که به همسر ایبوی می‌کنی، ناراحتی؛ شک ندارم! من در این موارد از تو حساس‌ترم. این تنها معاشقه‌ای ساده نیست که همسرش بویی نبره؛ غیر از اینه؟»

«حق با شماست؛ درسته. خودم می‌دونم.» یاسوکو کوشید سرش را بلند کند؛ اما میکو پشتش را با ملایمت گرفت. مه غلیظی در برابرش بود و

چهره‌ی مرموزش را مرموزتر می‌کرد.

ياسوكو گفت: «مردها خیلی خرفت‌ان؛ مگه نه؟ می‌گه وقتی زنش چیزی نفهمیده، یعنی اتفاقی هم نیفتاده. من که این‌طوری به ماجرا نگاه نمی‌کنم. وقتی زن و مردی رابطه‌ی جسمی برقرار می‌کنن، کارشون بیخ پیدا می‌کنه و اگه پای بچه‌ای وسط نباشه هم دیگه اون آدم‌های سابق نمی‌شن.»

«همین‌طوره. حق داری دخترم؛ آب ریخته هرگز به جوی برنمی‌گرده. خودم هم بعد از سال‌ها به این حقیقت ساده پی بردم. سردرگمی آقای ایبوکی قابل‌درکه. می‌دونی یاسوکو، از حرف‌های امشبت فهمیدم که فقط تو می‌تونی راه نیمه‌تموم من رو ادامه بدی؛ این یعنی تو دختر تنی منی. زنانگی‌ای که قرار بود از من به هارومی منتقل بشه و نشد، حالا در تو متولد شده.»

«مادر...» یاسوکو مثل بچه‌ای لوس، دستان میکو را گرفت و تاب داد؛ «یه سؤال دارم.»

«پرس.»

«چرا هیچ‌وقت درباره‌ی مقاله‌ی "در باب معبد نونومیا" به من چیزی نگفتی؟ فکر کنم حتی آکیو هم از این موضوع خبر نداشت. چرا وقتی تحقیق درباره‌ی تسخیر روح رو شروع کرد، اون مقاله رو بهش نشون ندادی؟»

«یاسوکو جانم... من تا ابد از نوشتن اون مقاله شرمسارم. پام رو از گلیمم درازتر کرده بودم. باید خودم رو وقف شعرم می‌کردم و بس. تمام نسخه‌های اون مقاله رو سوزوندم تا اثری ازش باقی نمونه... افسوس که کلمه‌های نفرینی می‌تونن بعد از سال‌ها فراموشی به زندگی برگردن و آبروی نویسنده رو ببرن. مقاله رو توی زمستون ۱۹۳۷ برای شخص خاصی نوشتم؛ شخصی که به جبهه‌ی چین اعزام شده بود. مقاله رو چاپ کردم و به چین فرستادم؛ اما یک سال بعد، با مهر ارتش برگشت خورد. روی پاکت نوشته بودن "گیرنده بر اثر شیوع بیماری در خط مقدم فوت شده است."»

«حدس می‌زدم.» یاسوکو نفس عمیقی کشید؛ «توی مقاله توضیح می‌دی که عشق گنجی و بانو روکوجو فراتر از هواوهوسه. لحن نوشته‌ها نشون می‌ده که عاشق مرد دیگه‌ای بودی؛ مردی غیر از پدر آکیو. پس اون آدم توی جنگ از دنیا رفته؟»

«بله.»

میکو همین یک کلمه را گفت و بعد، ساکت شد. یاسوکو که مشتاق شنیدن ادامه‌ی ماجرا بود، ناامیدانه به جای سرش روی بالش خیره شد. میکو پس از سکوتی کوتاه، حرف‌هایش را ادامه داد. لحنش غمگین بود و حرکتی در چشم‌هایش دیده نمی‌شد.

«اون مرد پدر آکیو و هارومی بود. اون بچه‌ها اصلاً از رگ‌وریشه‌ی توگانوها نبودن.»

«چی؟ جدی؟» یاسوکو ناگهان خیز برداشت و روی تخت نشست. بخش سه‌گوشی از لحاف کنار رفت و پیکر نحیف میکو با لباس خوابی ابریشمی و زانوهای جمع‌شده در سینه، نمایان شد.

«آکیو ماجرا رو می‌دونست؟»

میکو به آرامی از روی بالش بلند شد و سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

یاسوکو در میان انبوهی از پرده‌های سفید، در حال دویدن بود که به یک‌باره از خواب پرید. یادش نبود که کی به اتاقش برگشته است.

این طرف برف فراوون

اون طرف برف فراوون

راه‌ها بسته

پل‌ها پنهون

همه‌جا سپید و من با دل پر خون

دنبال خونه‌ی دلبر

دلبر عزیزتر از جون

آواز ضعیفی از ایوان به گوش می‌رسید؛ شعری کودکانه که با لهجۀ ای کم‌وبیش شمالی خوانده می‌شد. خواننده برای حفظ ضرب‌آهنگ، با پا بر زمین می‌کوبید. یاسوکو با خود گفت حتماً هارومیه.

«هارومی؟ بیدار شدی؟»

پاسخی نیامد. آواز برفی پس از سکوتی کوتاه، دوباره جان گرفت. یاسوکو فهمید که هارومی می‌خواهد بیدارش کند. دلش برایش سوخت؛ انگار کودکی یتیم و بینوا صدایش می‌کرد. از بستر گرم و نرم برخاست و ناگهان لرزش گرفت. پیش از آنکه لباس بپوشد و بیرون برود، سری به اتاق مادرشوهرش زد. درِ کرکره‌ای اتاق باز بود. لایه‌ی نازکی از برف سقف عمارت اصلی و زمین باغ را پوشانده بود. پس واقعاً برف اومده. برای همینه که داره آواز کانازاواپی رو می‌خوانه.

هارومی با دست‌های آویزان نزدیک نرده‌های باریک ایوان ایستاده بود. کاسه‌ای سنگی در مقابلش دیده می‌شد. لباس خوابی قرمز و راه‌راه شبیه به لباس یاسوکو به تن داشت و ژاکت کهنه‌ی ضخیم و بنفشی رویش پوشیده بود. یاسوکو با خودش فکر کرد که حتماً آن ژاکت یادگار مادر بزرگ و سرپرست هارومی است. به یاد روزی افتاد که با میکو به تماشای جبروت مُرده‌ی معبد بزرگ رفته بودند. می‌دانست که امثال هارومی تا همیشه کودک باقی می‌مانند و اگر تک‌وتنها در آن فضای گنگ و اشرافی رها شوند، شادتر خواهند بود.

یاسوکو نزدیک‌تر رفت. هارومی از حضورش آگاه شد و به آرامی رو برگرداند. به‌راستی اگر میکامی چهره‌ی امروز هارومی را می‌دید، چه می‌گفت؟ وجود چشم‌های سیاه و درشت و ابروهای پرپشت بر آن صورت سفید و لطیف مثل هم‌نشینی مرکب هندی و کاغذ چینی در نقاشی‌های یوکیوئه بود. چیزی آزاردهنده در آن چهره وجود داشت؛ انگار ذهن خسته و عاجزش نمی‌توانست ارتباطی میان آن ویژگی‌های ظاهری برقرار کند.

اگر ریش و سبیل مردانه و توان اندیشه را به آن چهره اضافه می‌کردید، می‌توانستید آکیو را در آن ببینید. این از بداقبالی هارومی بود که از همان بدو تولد یا نه، از رِجَم مادر زیر فشار پاهای برادر دوقلویش با آسیب مغزی دست‌وپنجه نرم کرده بود؛ مشکلی که در ایام نوزادی دوقلوهای زیبا و هم‌سان کشف نشد؛ اما با گذشت زمان بیشتر به چشم آمد.

سپردن هارومی به اجداد مادری‌اش هیچ ربطی به باورهای خرافی نداشت. آن‌ها از این می‌ترسیدند که هم‌جواری دوقلوها بر سرنوشت آکیو تأثیر منفی بگذارد.

«یه بچه توی تموم خاطرات کودکی من حضور داشت. اون بچه کسی جز هارومی نبود. حتی یادمه که من رو پشت سرش خِرکش می‌کرد؛ اما تازه فهمیده‌م که خواهر دوقلو داشته‌م.» این‌ها اعتراف آکیو پیش یاسوکو بود. طبق گفته‌های یو، خدمتکار پیری که از دوران نوجوانی میکو در خدمتش بود، آکیو از همان بدو تولد از هارومی متنفر بود. موهایش را می‌کشید، توی سرش می‌زد و وقتی یو یا میکو حواسشان نبود، آزارش می‌داد. همین رفتارها بود که بهانه‌ای به دست خانواده برای دورکردن دخترک داد.

با وجود ذهن ناقص و ناتوان هارومی، تقدیر ستم‌پیشه عمری طولانی‌تر از برادر که قدمت آسیب‌رسانی‌اش حتی به داخل رحم باز می‌گشت، به او داده بود.

یاسوکو شب گذشته از راز تولد دوقلوها باخبر شده بود و حالا بیش از پیش، دلش برای او می‌سوخت. دستی بر شانه‌اش گذاشت و پرسید: «سردت نیست هارومی؟»

هارومی به سمتش برگشت و با نگاهی نامتمرکز جواب داد: «نه.»

چشم‌های قی‌کرده و پف‌دار در برخورد نزدیک با آن صورت لطیف به چشم می‌آمدند. یکی از چشم‌ها بالاتر و کوچک‌تر از دیگری به نظر می‌آمد و تنها مردمک سیاه و معصومش که آدم را به یاد سگ‌های بانمک و پشمالو می‌انداخت، دیده می‌شد.

«چرا صورتت رو نشستی عزیز دلم؟» یاسوکو از هارومی کوچک‌تر بود؛ اما ناخواسته مثل بچه‌ها با او رفتار می‌کرد.

«نه. یو هنوز بیدار نشده.»

«یو سرما خورده و استراحت می‌کنه. تا بعدازظهر بیدار نمی‌شه.» می‌دانست که هارومی چیزی از این حرف‌ها نمی‌فهمد. بنابراین دلسوزانه به‌سوی روشویی هدایتش کرد و لگنی آب داغ برایش آورد تا صورت و دندان‌هایش را بشوید.

اگر کسی از هارومی مراقبت نمی‌کرد، هرگز رویش را نمی‌شست. معمولاً کسی دستش را می‌گرفت و تمیز و مرتبش می‌کرد. گهگاه هم از رفتار

دیگران عصبی می‌شد و به آن‌ها حمله می‌کرد. این اتفاق اغلب در دوران قاعدگی‌اش پیش می‌آمد. یاسوکو هم یک‌بار طعم گاز وحشیانه‌ی هارومی از انگشت کوچکش و خون‌ریزی شدید را چشیده بود. بعد از آن اتفاق بود که هارومی با یاسوکو کنار آمد و دیگر از همراهی‌اش ناراحت نشد.

ظاهراً برف تازه‌ی آن روز هارومی را به یاد خاطرات کودکی‌اش انداخته بود؛ زیرا با خوشحالی از دستورات یاسوکو اطاعت می‌کرد، مسواک می‌زد و حوله را به صورتش می‌مالید. یاسوکو صورت تروتمیز هارومی را به سمت خود چرخاند. پُرزهای باقی‌مانده‌ی روی مژه‌ها را یک‌به‌یک برداشت و دوباره از شباهت عجیب آن چهره‌ی صبور و مهربان با آکیو حیرت‌زده شد. اگر بر تفاوت‌های جنسی‌شان چشم می‌بستید، سفیدی پوستشان باهم مو نمی‌زد. هنگام خشک‌کردن صورت هارومی، دستش به گونه‌ها و لب‌هایش کشیده می‌شد و ناخواسته می‌اندیشید که شاید این آدم خود آکیو است که برای مسخره‌بازی، لباس زنان را به تن کرده. روزی که با تماشای زو نو او نا در خانه‌ی یاکوشیجی‌ها بی‌حال شده بود نیز همین احساس را تجربه کرده بود؛ یکی‌شدن چهره‌ی هارومی و آکیو در برابر چشم‌هایش.

لباس‌های هارومی را عوض کرد و او را با خود به اتاق میگو برد. آواز برفی و کوبیدن پا بر زمین در تمام مسیر ادامه داشت. اتاق میگو تازه مرتب شده بود و خدمتکاری میان‌سال با دستمالی نخی همچنان به برق‌انداختن میز و شاه‌نشین مشغول بود. میگو دست‌هایش را در آستین کیمونوی زمستانی‌اش فرو کرده و در گوشه‌ی ایوان ایستاده بود. تماشای آمدن یاسوکو خنده‌ای بر لبانش نشانید. چهره‌اش به صورتکی می‌مانست که با پرتوی نوری ناگهانی روشن شده است. با لحنی جدی و مغرور گفت: «اولین برف سال!» رفتارش فریاد می‌زد که صمیمیت شب گذشته به خواب و خیال تبدیل شده است.

هارومی گفت: «صبح به‌خیر.» روزهایی که کیفش کوک بود، رفتارهای یاسوکو را یک‌به‌یک تقلید می‌کرد. «داشتی آواز برفی رو می‌خواندی جانم؟» میگو سری برای دخترش تکان داد و به عروزش رو کرد. یاسوکو مثل همیشه از سرمای نگاه مادر به دخترش منجمد شده بود. «بچه که بودم، پرستارم اون آواز رو برام می‌خواند. حتماً مادرم اون رو به هارومی هم یاد داده.» دوباره به دخترش رو کرد؛ «مادر بزرگ کانائو ازاییت رو یادته؟»

«مامان بزرگ؛...» یاسوکو انگار نقش مترجم را بازی می‌کرد؛ «... کسی که همیشه مراقبت بود.»

هارومی حیرت‌زده به یاسوکو زل زد و سرش را کج کرد؛ «نمی‌دونم...»

دختر بیچاره پس از تمرینی طولانی یاد گرفته بود که نامش را با حروف برچسبی بنویسد. با این حال، نمی‌توانست شیر گاز را ببندد و ترسی هم از آتش نداشت. هرگز نمی‌شد در خانه تنهاش گذاشت. به نظر یاسوکو جداکردن دوقلوها بیشتر به نفع میکو تمام شده بود تا آکیو. هارومی با آن ذهن کودکانه و جسم بالغ، نمود ناخوشایندی داشت؛ چیزی شبیه به چهره‌ای بدون بینی یا دستی بدون انگشت. بی‌تردید میکو بیش از دیگران از این موضوع رنج کشیده بود. چرا هارومی را به آسایشگاهی نفرستاده بود؟ یاسوکو یک‌بار این پیشنهاد را داده بود؛ اما میکو به بهانه‌ی مخارج بالایش بی‌درنگ آن را رد کرده بود. با این حال، نگهداری از هارومی در خانه و مراقبت بیست‌و‌چهار ساعته و نامحسوس یو از او نیز برایشان بی‌نهایت گران تمام می‌شد. یاسوکو از تصمیم بازگرداندن هارومی به خانه استقبال کرده بود تا شاید حضور دختر تسلائی بر دل مادر داغ‌دیده باشد؛ اما این هم‌زیستی وارونه عمل کرده و حضور هارومی چیزی جز درد و رنج برای میکو به بار نیاورده بود. او هر ماه خودش لباس‌زیر خونی دخترش را می‌شست و حتی کمک یو را نمی‌پذیرفت. دختر بیچاره نمی‌توانست ویژگی‌های زنانه‌اش را مدیریت کند و هر ماه لکه‌های قرمزی در حمام یا ایوان به جا می‌گذاشت یا با بویی زننده بر سر میز شام حاضر می‌شد. یو با فرارسیدن زمان قاعدگی هارومی عصبی می‌شد و لحظه‌ای چشم از او بر نمی‌داشت.

«اگه خانم راضی بشه و دوشیزه هارومی رو به آسایشگاه بفرسته، خودم همراهش می‌رم و ازش مراقبت می‌کنم؛ این‌جوری هم برای خودشون بهتره و هم برای شما. هزینه‌ش هم با فروختن یکی از انگشترهاشون جور می‌شه.» این‌ها غرغره‌ای همیشگی یو به جان یاسوکو بود. سالیان سال از حضور او در آن خانه می‌گذشت و بی‌تردید بیش از هرکس دیگری از ارتباط میکو با مرحوم توگانو و تولد دوقلوها خبر داشت. با این حال، یو هرگز اهل وراجی یا خاله‌زنک‌بازی‌های مرسوم پیرزنان نبود؛ نشانه‌ای که از وفاداری کاملش به میکو و رازداری غریزی‌اش خبر می‌داد. یاسوکو می‌دانست که او راز مخاطب حقیقی مقاله‌ی «در باب معبد نونومیا» را می‌داند و می‌تواند کنج‌کاوی‌اش درباره‌ی حرف‌های دیشب میکو را رفع کند.

«مادر، جلسه‌ی شعر امروز رأس ساعت دو توی تالار یو. اس برگزار می‌شه. شب هم ضیافتی به افتخار دکتر کاوابی و سنگ‌نوشته‌ی جدید

شعرش توی هتل ایمپریال برقراره. توی هر دو شرکت می‌کنی دیگه؟» یاسوکو منتظر پاسخ ماند.

«هوا سرد نیست؟... این برف...» میکو سردرگم بود و ظاهراً تمایلی به خروج از خانه نداشت.

یاسوکو بعد از سالیان سال خلق‌وخوی مادرشوه‌رش را از بر شده بود و می‌دانست که این واکنش نامشخص به‌معنای موافقت است. تنها راه مدیریت آدم دمدمی‌مزاجی چون میکو همین بود.

«پس تشریف می‌بری. لباس خاصی هم در نظر داری؟»

«به‌نظرم اگه قراره بلافاصله بعد از جلسه‌ی شعر به ضیافت برم، نباید لباس بیرون بپوشم.»

«اگه پیش از ضیافت سری به منزل بزنی و لباس عوض کنی، بهتره. می‌تونی جلسه رو کمی زودتر ترک کنی. من جای شما رو پر می‌کنم و به‌محض اتمام جلسه، خودم رو به ضیافت می‌رسونم.»

«تو که حتماً باید بیای...» میکو مکثی کرد و حرفش را ادامه داد؛ «آقای ایبوکی هم امشب توی ضیافت حضور دارن دیگه؟»

یاسوکو گویی نوری چشمش را آزار داده باشد، ناگهان سر برگرداند؛ «بله؛ باید باشن.» سوزشی ناگهانی معده‌اش را فرا گرفت.

میکو با لحن آرام همیشگی‌اش گفت: «بسیار خب؛ پس سری به خونه می‌زنم و لباسم رو برای حضور توی ضیافت عوض می‌کنم.»

دانشجویان دانشگاه اس پای آخرین درس‌گفتار ایبوکی در آن دوره نشسته بودند. یاسوکو همچنان در کلاس حضور نداشت؛ هرچند این غیبت به‌نفع همه بود. ایبوکی تدریسش را تمام کرده بود. برنامه‌ی آن روز بحث آزاد بود؛ اما تعدادی از دانشجویان از موضوع پژوهش استادشان خبردار شده بودند و مدام درباره‌ی تسخیر روح می‌پرسیدند. ظاهراً اینوی، همان دانشجوی فرانسهدان حرف‌هایی به آن‌ها زده بود؛ زیرا حالا از جلسه‌ی احضار روح در دفتر استاد سائکی حرف می‌زدند و خواستار گفت‌وگوی بیشتر درباره‌ی آن بودند.

ایبوکی صحبت از احضار روح را نپذیرفت و به‌جای آن، درباره‌ی استفاده‌ی ابزاری سیاست‌مداران از تسخیر روح در دوران هیان حرف زد.

در بخشی از قصه‌ی گنجی، روحی شرور در همسر گنجی، بانو آئویی حلول می‌کند. خدمتکاران و اقوام زن اصرار دارند که روح زنده‌ی بانو روکوجو او را تسخیر کرده است. گنجی پیوسته این دیدگاه را رد می‌کند تا اینکه خودش با شواهد روبه‌رو می‌شود. صحبت از تسخیری حقیقی است؛ نه چیزی خیالی و دروغین. نمونه‌ی دروغین تسخیر در افسانه‌ای به نام بیداری نیمه‌شب اتفاق می‌افتد. در این داستان، ملکه‌ای شاهد است که دامادش (یکی از وزاری دربار) همچنان به معشوقه‌اش وفادار است و برای تلافی، این شایعه را بر سر زبان‌ها می‌اندازد که زن وزیر، یعنی دختر خودش از حمله‌ی روح معشوقه بیمار شده است. این در حالی است که معشوقه به دنبال خلاصی از دست مرد است و اصلاً اهل حسادت نیست. با این حال، ملکه این حربه را به کار می‌گیرد تا دامادش را بر سر عقل بیاورد.

ایبوکی گفت: «تنها چند خط از داستان به این ماجرا پرداخته؛ اما به‌نظم چنین اقداماتی در زمینه‌ی واسطه‌گری در اون روزگار مرسوم بوده و از تسخیر روح به‌عنوان حربه‌ای سیاسی استفاده می‌شده. در دوران هیان، زنان واسطه رو "زن مُسَخَّر" می‌نامیدن. کسی نمی‌دونه که این زن همیشه ثابت بوده یا ارواح در زمان‌های مختلف وارد کالبد زنان مختلف می‌شدن. گویا همیشه گروهی نسبتاً کوچک و ثابت از زن‌ها نقش واسطه رو بازی می‌کردن. پس این امکان وجود داشت که مثلاً یکی‌شون رشوه بگیره تا حرف خاصی رو بزنه، ادا دربیاره یا عوام‌فریبی کنه. واسطه‌ها معمولاً به روسپی‌گری هم گرایش داشتن. فرایند واسطه‌گری امری کاملاً جسمانی و احساسات رو به اوج می‌رسونه. برخلاف نقش فعالیت ذهنی در سرکوب شهوت، تمایل جنسی با فعالیت جسم افزایش پیدا می‌کنه.

توی فصلی از قصه‌های ایسه، آریوارا نو ناریهیرا(۷۴) به دیدار دخترعموی جوونش که راهبه‌ی اعظم ایسه‌ست، می‌ره و باهاش عهد عشق می‌بنده. شب‌هنگام دختر به میل خودش به اقامتگاه ناریهیرا می‌ره و قانون حفظ بکارت رو نادیده می‌گیره. این اتفاق از این رو جذابه که نمایانگر دیدگاه واسطه‌هاست و ارتباط جنسی رو گناه نمی‌دونه. باور من اینه که علاوه بر هدایای مادی، ارتباطی عاشقانه هم برای تطمیع اون ندیمه‌های واسطه‌گر کافی بوده. پژوهش درباره‌ی واسطه‌هایی که در کشمکش بین تمایل جنسی و تسخیر روح گرفتار می‌شن و به‌تدریج رو به زوال می‌رن، وسوسه‌کننده‌ست. در بین شما کسی تمایلی به این کار داره؟»

ایبوکی درباره‌ی سوءاستفاده از تسخیرگری برای ارتباط جنسی و تمایل واسطه‌ها به روسپی‌گری سخن می‌گفت و در ذهنش به نمونه‌هایی

چون میکو و یاسوکو می‌اندیشید. ویژگی موردنظر او از انگیزشی عادی فراتر بود. پس از پایان کلاس، دست‌هایش را در جیب پالتوаш فرو کرد و بازیگوشانه بر سنگ‌فرش سیمانی به راه افتاد.

گل‌های برف چند روز پیش این‌سو و آن‌سو در چاله‌های پای درختان و زیر سایه‌ی ساختمان‌ها پخش شده بود. تماشای آن کپه‌های سخت و بدترکیب ایبوکی را به یاد نرمی و سردی گلوله‌های تازه‌ی برف می‌انداخت.

در شب بارش این برف، او، میکو و یاسوکو پس از ترک ضیافت جونریو کاوابی به عمارت توگانو رفته بودند. آن‌ها در یکی از اتاق‌های اندرونی نشسته بودند و در ادامه، نمایش جذابی از اغواگری برای ایبوکی اجرا شده بود. دیگر تردیدی نداشت که میکو تجسم بانوی زیبای نقاشی‌های باستانی است و یاسوکو ندیمه‌ی کوچک کنار دستش.

آن شب، میکو نشان داد که از رابطه‌ی عاشقانه‌ی ایبوکی و یاسوکو آگاه است. به‌نظر ایبوکی حتی دعای خیرش نیز پشت‌سرشان بود. او در آن کیمونوی راه‌راه ابریشمی و مرواریددوز، ده سال جوان‌تر شده بود. به‌گفته‌ی خودش، طرح بادبزنها و بُرش آن از روی یکی از لباس‌های کمیاب نو الگو گرفته شده بود. یاسوکو هم ژاکتی موهر به تن داشت. گردن باریکش از یقه‌ی ایستاده‌ی لباس بیرون زده و ظاهرش را عجیب کرده بود. مثل سنجاب‌ها گرد مادرشوهرش ورجه‌ورجه می‌کرد و با حرکات باله‌ای ظریف و زیبا ایبوکی را به وجد می‌آورد.

هرچند میکو پیش از این و به‌واسطه‌ی یاسوکو نظر ایبوکی درباره‌ی مقاله‌اش را جویا شده بود، حالا با این هشدار که «امشب نمی‌خوام درباره‌ی ارواح حرفی بزنم»، اجازه نمی‌داد کسی در این‌باره سخنی بگوید.

ظرفیت بالای میکو در نوشیدن، ایبوکی را بیش از هرچیز دیگر متعجب کرده بود. صورت یاسوکو پس از یک یا دو پیک شراب سفید گل انداخت؛ اما حتی یک لیوان ویسکی تندوتیز هم نتوانسته بود بر چهره‌ی میکو اثری بگذارد. تنها برقی در گوشه‌ی چشم‌هایش نمایان شده بود که بر سنگینی نگاهش می‌افزود.

یاسوکو توجهی به ایبوکی نداشت و در تمام مدت به میکو چشم دوخته بود؛ انگار نمی‌خواست دلسوزی مادرشوهرش را بپذیرد. چشم‌های ناظر ایبوکی که حالا با بدن یاسوکو آشنایی داشت، متقاعدش کرده بود که ارتباط او و میکو چیزی فراتر از احساس وظیفه‌شناسی عروس به مادرشوهر است. احساسی ناخوشایند شبیه به بلعیدن اجباری قرص، ایبوکی را مضطرب می‌کرد.

ساعت از یازده گذشته بود که ایبوکی بلند شد.

«توی این برف نباید پیاده به منزل بری.» میکو این را گفت و پیشنهاد داد که تاکسی خبر کند. ایبوکی پیشنهاد را رد کرد و به‌سوی راهروی قدیمی، دراز و نیمه‌تاریک حرکت کرد. انتهای راهرو به در جلویی می‌رسید. در نیمه‌مستی هوای به آغوش‌کشیدن یاسوکو به سرش زد؛ اما او همچنان به دُم میکو چسبیده بود و تکان نمی‌خورد.

عطر تند و گیج‌کننده‌ای که از لباس میکو منتشر می‌شد، مثل ابری اطراف صورت ایبوکی را فرا گرفته بود. احساس می‌کرد دو فاحشه در راهروی فاحشه‌خانه‌ای باستانی همراهی‌اش می‌کنند. یاسوکو از شبستان بیرون نیامد. به‌جای او، یو با پشت خمیده و موی پریشانی که آدم را به یاد بیماران می‌انداخت، خود را به انتهای مسیر رساند تا قفل دروازه‌ی کوچک را باز کند. پس از بازشدن دروازه، صدای زنگ بزرگ و عتیقه‌ای که به آن آویزان بود، به هوا بلند شد و بعد، برف روی بامبوی کنارش بر زمین ریخت.

«خیس شدی؟» صدای یاسوکو از درگاه به گوش رسید.

ایبوکی برگشت و او را دید که دست بر شانه‌ی زنی جوان و هیکلی‌تر از خودش انداخته است. زن کیمونویی یاسی با طرح‌های مربعی به تن داشت و فانوس آویزان از بالای در صورتش را غرق نور کرده بود. او همان زنی بود که در شب مهمانی شب‌تاب‌ها دیده بود؛ چهره‌ای که در بازتاب نور برف‌ها نیز زیبایی مسحورکننده‌ای داشت.

«شبتون به‌خیر آقا. مراقب باشید.» یو این را گفت و به‌نیت پنهان‌کردن آن صحنه، دروازه را بست.

«خدانگهدار.» طنین صدای بی‌هدف و بی‌احساس یاسوکو در هوا پیچید.

ایبوکی از پیاده‌روی یخ‌زده به‌سمت جاده‌ی اصلی سرازیر شد. ذهنش پریشان بود و دلش ناکام. یاسوکو میلش را بی‌جواب گذشته بود و

حالا شانه‌های گرد و تنومند هارومی را در بر داشت. دلش می‌خواست محکم بغلش کند. ایبوکی ماجرای عاطفی یاسوکو و میکو را آلوده می‌دانست؛ اما میل متناقضی او را به ورود به این آلودگی تشویق می‌کرد.

«ایبوکی! کجا می‌ری؟»

ایبوکی برگشت و میکامی را دید که سرش را از پنجره‌ی خودروی هیلمنش بیرون آورده است و صدایش می‌زند. چهره‌ی پسرانه‌اش شاد و سرزنده بود؛ اما برق مرموز حیوانات وحشی در چشم‌هایش دیده می‌شد. بی‌تردید آن چهره‌ی شیطانی حاصل سروکله‌زدن هرروزه با بیماران روانی بود.

«گفته بودی امروز کلاس داری؛ برای همین گفتم سری به دفترت بزنم تا ببینمت.»

«پس نزدیک بود همدیگه رو گم کنیم! من هم می‌خواستم پیام دفترت. می‌تونم سوار شم؟»

«بفرمایید.»

«من پشت می‌شینم.» ایبوکی خم شد و قد بلندش را در خودرو جا کرد. آن‌قدر خسته بود که خیلی زود روی صندلی ولو شد.

«کجا می‌ری؟»

«هرجا تو بگی. فقط تا آخر شب باید خونه باشم.»

«خب، پس سری به گینزا(۷۵) بزنیم؟» میکامی فرمان را با مهارت به دست گرفت و ادامه داد: «دارم درباره‌ی میکو توگانو تحقیق می‌کنم.»

«دیگه برای خودت یه پا کارآگاه شدی. اصلاً دوست ندارم جای تو باشم... ارواح دوران هیان کم نبود، حالا باید نگران میکو هم باشی؟» ایبوکی پوزخندی

زد و نشان داد که علاقه‌ای به آن بحث ندارد؛ هرچند در حقیقت، بیشتر از میکامی درباره‌ی رازورمز میکو کنجکاو بود.

خودرو به نزدیکی ایستگاه شیمباشی رسید و روبه‌روی در گردان هتلی بزرگ ایستاد.

«اینجا کجاست؟ هنوز که وقت شام نرسیده.»

«عجله نکن؛ فقط دنبال من بیا.»

میکامی آرنجش را بر پیشخوان گذاشت و با لحنی صمیمی با مسئول پذیرش صحبت کرد. سپس، کلیدی را از او گرفت و به سمت بالابر رفت.

«توی این هتل اتاق داری؟ چه دست و دل باز!»

«دست و دل بازی کجا بود؟ چون قیمت هاشون خوبه، گاهی برای کار به اینجا می‌آم.»

ایبوکی پوزخندی زد؛ «چه کاری؟ راستش رو بگو.»

میکامی حلقه‌ی بزرگ کلید را چرخاند و گفت: «نوشتن. اگه آپارتمان اجاره می‌کردم، نمی‌تونستم از شر تماس‌های بیمارستان خلاص بشم. اینجا مخفیگاه منه.»

آنها در طبقه‌ی هفتم از بالابر پیاده شدند و به خدمتکاری که منتظرشان بود، رسیدند. میکامی جلوتر رفت. راهروی نیمه‌تاریک و خالی آن طبقه به راهروی بیمارستانی با ردیفی از درهای خاکستری و یکسان شبیه بود. تابلوی نئون قرمزی با نوشته‌ی «خروج» در انتهای راهرو وجود داشت. آنها به سمت چپ پیچیدند و خدمتکار در دوم را باز کرد.

اتاق مبله‌ی ساده و تمیزی پشت در بود که صندلی، تخت یک‌نفره و کف‌پوشی نارنجی داشت. میکامی هم‌زمان با خوش‌وبش با خدمتکار، پالتواش را درآورد و کیف بزرگش را روی تخت انداخت.

«تموم کاغذهام توی اون کیفه.»

ایبوکی لبخندی زد و به سمت پنجره رفت؛ همان کاری که هر آدمی بعد از ورود به اتاقی ناآشنا می‌کند. به‌نظرش آوردن یاسوکو به چنین اتاقی بدک نبود. پنجره به خیابانی باریک و ناهموار باز می‌شد. ساختمان‌های قوطی‌کبریتی اداری و خالی از ظرافت و خلاقیت دو سمت خیابان را پر کرده بودند. پیوستگی آنها به‌اندازه‌ای بود که خیابان را به کف دره‌ای عمیق شبیه می‌کرد.

نماهای سیمانی، سفید، آبی و خاکستری ساختمان‌ها سن‌وسال‌شان را به‌خوبی نشان می‌داد.

ظاهراً وقت اداری تازه به پایان رسیده بود؛ چراکه حرکات پرجنب و جوش آدم‌ها در پشت پنجره‌ها توجیه دیگری نداشت. ساختمانی مکعبی نیز در سمت راست قرار داشت که به خانه‌سازی‌های کودکان شبیه بود. برج ساعت مرتفعش در میان ابرهای سیاه بالا رفته بود و صفحه‌ی شیشه‌ای و صیقلی‌اش در نور خورشید دم غروب می‌درخشید.

میکامی با دستی که سیگارش را نگه داشته بود، به شانه‌ی ایبوکی زد و گفت: «اونجا رو نگاه کن.» جمعیت زیادی از زنان و مردان پالتوپوش مثل فراری‌ها در خیابان دره‌ای حرکت می‌کردند و با سرعتی ثابت به‌سوی مقصد می‌رفتند.

«وقت اداری تموم شده.»

«آره. ساعت آزادی کارمندها! زیاد هم از این موضوع شاد نیستن؛ نه؟»

«از این بالا خیلی کوچیک و منظم دیده می‌شن.»

«بهش می‌گن تأثیر فاصله.»

«در هر صورت، دزد و جنایت‌کار که به نظر نمی‌آن.»

«حالا علت علاقه‌م به اینجا رو برات می‌گم؛ تماشای این بخش کوچیک از زیر پوست شهر، از صبح تا شب. از مدت‌ها پیش این کار رو شروع کردم. حوالی ساعت شش که بیدار می‌شی، پیاده‌رو خالی و خلوته. اول سروکله‌ی ولگردها و گداها پیدا می‌شه. اون کارگاه ساختمونی رو می‌بینی؟ آشغال‌های اون گوشه رو زیرورو می‌کنن و دنبال غذا می‌گردن. گاهی سگ‌هاشون رو هم با خودشون می‌آرن. بعد از اون، نظافتچی‌های زن از راه می‌رسن و بعدش کارمندهای ادارات پیداشون می‌شه. تقریباً تموم ساکنان اون ساختمان پیش از ساعت نه کارت ورود می‌زنن. تموم صبح این‌ور و اون‌ور می‌رن و کاغذبازی می‌کنن. نزدیک ظهر هم همه به سمت پشت‌بوم می‌رن. بعضی‌ها نرمش می‌کنن و بعضی هم می‌ایستن و حرف می‌زنن؛ معمولاً مردها با مردها و زن‌ها با زن‌ها. آخرش هم که مثل حالا کارشون تموم می‌شه.»

«احتمالاً شب‌ها اینجا پرنده هم پر نمی‌زنه.»

«شب‌ها عابری در کار نیست. فقط چند تا ماشین دیده می‌شه. تنها ساختمان روشن خیابون هم همین هتله.»

ایبویکی دوباره روی صندلی نشست و پرسید: «زن‌ها رو هم می‌آری اینجا؟»

«گاهی وقت‌ها. البته وقتی فقط از یه هتل استفاده می‌کنی، محدودیت‌هایی داری. باید آدمی کاملاً موجه باشه؛ منظورم رو که می‌فهمی؟» میکامی با کف دست به رانش ضربه‌ای زد و به ایبویکی خیره شد؛ «مثلاً یکی مثل یاسوکو.»

ایبویکی لبخند نصفه‌نیمه‌ای به او زد. از آشنایی با آن ساختمان بی‌روح خوشحال بود. زندگی کارمندان بی‌آزار آنجا به عقربه‌های ساعت وابسته بود. او آن‌قدر با وسوسه‌های میکو و یاسوکو توگانو درگیر شده بود که دیگر گذر زمان را احساس نمی‌کرد.

جرعه‌ای از قهوه‌ای را که مستخدم آورده بود، نوشید و گفت: «خب، بگو ببینم... درباره‌ی میکو توگانو چی دستگیری شده؟»

«باورت نمی‌شه! دکترش به‌صورت کاملاً اتفاقی دوست پدرم از آب دراومد و این رو بهم گفت!»

میکامی همیشه با آب‌وتاب حرف می‌زد و از اغراق و مبالغه نیز ترسی نداشت.

ماجرای به‌زمانی برمی‌گشت که خانواده‌ی توگانو زمین‌دارانی متمول بودند و هزاران هکتار از زمین‌های کشاورزی استان نیگاتای امروزی در تصرف‌شان بود. املاک آن‌ها به‌اندازه‌ای گسترده بود که بزرگ خانواده از مقدار دقیق وسعت آن اطلاعی نداشت؛ گستره‌ای بی‌پایان که می‌شد بدون ورود به املاک دیگران، کیلومترها در جهت‌های مختلفش راه رفت. توگانوها در دوران فوکاگاوا(۷۶) از امتیازهایی چون لقب اشرافی و حمل شمشیر بهره می‌بردند. پسران و دختران آن‌ها تنها با فرزندان یا اقوام زمین‌داران، سامورایی‌ها یا کاهنان معابد و پرستشگاه‌های بزرگ ازدواج می‌کردند. باور آن‌ها این بود که از نوادگان خاندانی قدرتمندند و زمین‌داری در خون‌شان است. ارتباط توگانوها با کشاورزان بر اساس روابط ارباب و رعیتی تعریف می‌شد. خدمتکاران عمارت نیز از میان خانواده‌های کشاورزان انتخاب می‌شدند. رسم بر این بود که مردان توگانو در سنی مشخص یکی از رعیت‌زاده‌های زیبارو را به‌عنوان کنیز و معشوقه‌ی خود انتخاب کنند. این رسم قدیمی چندین قرن در میان نسل‌های مختلف توگانوها که شش ماه از سال در محاصره‌ی برف بودند و بی‌خبر از دنیای بیرون، قدمت داشت. آن‌ها پس از جدایی از خانواده و املاک پدری نیز از این عادت دست نمی‌کشیدند. شوهر میکو، ماساتسوگو نیز از این قاعده مستثنی نبود و پیش از ازدواج و آوردن عروسش به عمارتش در توکیو، کنیزی جوان به نام آگوری را از روستا به خانه آورده بود.

میکو زنی جوان، زیبا و چشم‌وگوش‌بسته بود؛ عضوی از مکتب دخترانه‌ی اوچانومیزو(۷۷) و بزرگ‌شده‌ی توکیو. تمام معیارهای ماساتسوگو از همسر آرمانی‌اش در میکو جمع بود؛ اما ظاهراً ارباب‌زاده تناقضی میان ازدواجش با میکو و عشقش به آگوری نمی‌دید.

آگوری دو مرتبه حامله شده بود؛ یک‌بار پیش از آمدن میکو و بار دیگر، مدتی بعد از آن. ماساتسوگو هر بار برای حفظ آبرویش او را به سقط جنین وادار کرده بود. آگوری دلش می‌خواست فرزندش را نگه دارد؛ اما چاره‌ای جز اطاعت از دلدار و اربابش نداشت.

میکوی نوزده‌ساله به خانه‌ای وارد شد که چنین زن زخم‌خورده‌ای ساکنش بود.

یک سال گذشت و عروس جوان باردار شد. آن‌ها با خوشحالی خبر را به والدین ماساتسوگو دادند؛ اما جنین در ماه سوم از بین رفت و شادی به عزا تبدیل شد. ظاهراً سقوط از پله دلیل آن مصیبت بود. میکو برای مدتی طولانی در بیمارستان ماندگار شد تا بهبودی‌اش کامل شود.

پزشکی که سقط جنین‌های پیشین آگوری را انجام داده بود، دوست پدر میکامی بود. میکو نیز تحت‌نظر همان پزشک قرار گرفت. یکی از ندیمه‌ها به دکتر گفته بود لبه‌ی کیمونوی میکو به میخی بیرون‌زده گیر کرد، سکندری خورد و نقش بر زمین شد. با این حال، چیزی دردناک‌تر از مرگ بچه و حضور درازمدت در بیمارستان در حافظه‌ی میکو وجود داشت؛ حضور آگوری در پایین پله‌ها.

بسیاری از ملاقات‌کنندگان درباره‌ی ارتباط مخفیانه‌ی ماساتسوگو و آگوری با میکو و خانواده‌اش حرف زدند. مادر میکو خواستار طلاق دخترش بود؛ اما خانواده‌ی ماساتسوگو با این کار مخالفت کرد. سرانجام، آگوری به روستا فرستاده شد. ماساتسوگو هم از میکو و مادرش عذرخواهی کرد و عروس دوباره عضوی از خانواده‌ی توگانو شد.

خود میکو علاقه‌ای به جدایی نداشت؛ چراکه اگر تصمیمی می‌گرفت، حتی خانواده‌ی توگانو نیز جلودارش نبود.

دکتر موریوکای پیر و سپیدمو ماجرا را به این صورت برای میکامی خلاصه کرده بود: «میکو آدم تودار و سرسختی بود و ماساتسوگو هم زبون زن‌ها رو خوب می‌دونست. بنابراین اون‌ها در نهایت، به تفاهم رسیدن. بعد از اون ماجرا هم دیگه هیچ اختلافی بین زن و شوهر به وجود نیومد. البته میکو زن امروزی و آزادی بود و پیوسته به شب شعر و نشست ادبی و غیره می‌رفت؛ اما ماساتسوگو به‌علت اون اتفاق چیزی بهش نمی‌گفت. اون پسرشون که چند سال پیش توی حادثه‌ی کوه‌نوردی فوت کرد هم سال‌ها بعد به دنیا اومد. به‌نظرم همه‌ی این

اتفاق‌ها نشون می‌ده که خاندان توگانو باید بدون وارث می‌مونده.»

«آکیو رو هم همون دکتر به دنیا آورد؟» ایبوکی می‌خواست بداند که میکامی از داستان دوقلوها خبر دارد یا نه.

«نه؛ ظاهراً اون موقع خارج از شهر بوده. میکو هم به پزشک دیگه‌ای مراجعه می‌کنه؛ ولی این وسط نباید کینه‌ی زنانه رو دست‌کم بگیریم! واقعاً وحشتناکه! نمی‌دونم چه بلایی سر اون دختر روستایی، آگوری اومد؛ اما ناله و نفرین اون زن بود که آکیو رو به کام مرگ فرستاد.»

«البته میکو هم این وسط قربانی شده؛ عروس جوون و معصومی که لباسش به میخی جاگذاری‌شده گیر می‌کنه و بچه‌ش رو از دست می‌ده! خیلی ظالمانه‌ست.»

«آره. به‌نظرم هر دو توی ماجرای سقط جنین برابرین. پس شرور واقعی قصه کسی نیست، جز ماساتسوگو توگانو.»

«البته اون هم چاره‌ی دیگه‌ای نداشته. اون سنت خانوادگی نسل‌اندرنسل اجرا می‌شده. مردها در این موارد آسیب‌پذیرن. جامعه‌ی معاصر از این سنت عبور کرده و همیشه هم حق رو به زن داده. بنابراین کسی شهادت تحلیل موضوع رو نداره.»

«مثل لوئی شونزدهم یا نیکلای دوم که تاوان اشتباه اجدادشون رو پس دادن.»

«اما وقتی صراحت و پرخاشگری زن‌ها بیشتر می‌شه، جذابیت‌شون کمتر می‌شه. این موضوع بین زنان دانشگاهی بیداد می‌کنه. زن جوونی که دائم از درد قاعدگی و زمان عادتش حرف می‌زنه، چه جذابیتی داره؟»

میکامی پوزخندی زد و گفت: «جدی می‌گی؟ یعنی تو با برهنگی ذهنی مخالفی؟ وقتی پای جسم وسط باشه، به‌شخصه برهنگی کامل رو ترجیح می‌دم. دقت کردی که توی نقاشی‌های قدیمی فقط بخشی از پای برهنه‌ی زن از زیر لباس بیرونه؟ حتی این هم من رو آزار می‌ده.»

«البته یاسوکو که علاقه‌ای به برهنگی نداره.» ایبوکی نیم‌نگاهی به میکامی انداخت و با لبخندی شیطانی، دود سیگار را از میان لب‌های جمع‌شده‌اش بیرون داد؛ «در ضمن، خود برهنگی ذهنی هم وحشیانه و بدویه. چرا بشر هزاران سال رو صرف اختراع لباس و پوشش کرده؟»

«میکو توگانو هم روی دیگه‌ی این سکه‌ست... و زندگی با اون، روی یاسوکو هم اثر گذاشته. افسوس که زن‌های باهوش، اما ملوس و

دلنشینی مثل یاسوکو کم پیدا می‌شن.» میکامی آهی کشید.

«به‌نظرم شهوانیت یاسوکو از میکو نشأت می‌گیرد. من به ارتباط بین این دو زن خیلی مشکوکم.»

«منظورت ارتباط عاشقانه‌ست؟ هم‌جنس‌گرایی؟ اومم... بعید می‌دونم!» میکامی سرش را به‌نشانه‌ی شک و تردید تکان داد؛ «بگذریم. می‌خواستم مطلبی رو باهات در میون بذارم؛ مقاله‌ی "در باب معبد نونومیا" ادعا داره که بانو روکوجو ناخواسته تسخیرگر روح شده... که با وجود مقاومت و پایداری بانو، نیروهای درونی‌اش طغیان کردن و بازیچه‌ی احساساتش شدن. خب، تا جایی که من می‌دونم، توی اساطیر ژاپنی هم روح مار و روح سگ چنین خصلتی دارن. عمل شیطانی به نیت قلبی نیازی نداره. وقتی آدمی درون‌گرا عشق یا نفرتی شدید رو تجربه می‌کنه یا حتی به کسی علاقه نشون می‌ده، قربانی به زجر و دردی مثل تب شدید یا ناله و فریاد توی خواب دچار می‌شه. مسئول این اتفاق‌ها هرگز از ماجرا خبردار نمی‌شه. این شکل از نفوذ ذهنی فرد بر دیگری برام جالبه!»

«میکو توگانو هم از چنین نیرویی برخورداره و مردم رو افسون می‌کنه... علاقه‌ش به بانو روکوجو هم برای همینه.»

«راستش تا پیش از خواندن اون مقاله، فکر می‌کردم میکو از اون زن‌های اشراف‌زاده‌ست که به نوشتن شعر و کارهایی از این دست علاقه داره. حالا باید اقرار کنم که درباره‌ش اشتباه می‌کردم. در واقع، نمی‌فهمم که چرا اون مقاله تجدید چاپ نمی‌شه. شاید هم کار خودش نبوده و فقط اسمش رو پای نوشته‌ی فرد دیگه‌ای گذاشته.»

«من هم بهش فکر کردم؛ اما وقتی موضوع رو به یاسوکو گفتم، اصرار داشت اون مقاله کار کسی جز میکو نیست.»

«یاسوکو؟ کی دیدی‌ش؟ مگه نگفتی دیگه سر کلاس‌ها حاضر نمی‌شه؟ نگو که ارتباطی بین شما دو نفر وجود داره!» آشکار بود که میکامی با وجود طعنه و کنایه‌اش هرگز به پیوند عاطفی آن‌ها شک نکرده است. ایبوکی از نگاه تحقیرآمیز دوستش به تنگ آمده بود؛ اما همچنان علاقه‌ای به برملاکردن رازش نداشت؛ در نتیجه به توجیهی رندانه بسنده کرد.

«ظاهراً توی مراسم سالگرد آکیو گفته بودی مقاله رو به من قرض دادی؛ درسته؟ میکو هم روز بعدش یاسوکو رو فرستاد تا نظر من رو جویا بشه.»

میکامی با لحنی جدی پرسید: «به نظرت آگه از یاسوکو خواستگاری کنم، قبول می‌کنه؟»

«نمی‌دونم. تا نپرسی، مشخص نمی‌شه. هرچند آگه اشتباه نکنم، میکو به این سادگی‌ها ازش دل نمی‌کنه. چیزی فراتر از یه خودخواهی ساده این دو نفر رو به هم گره زده؛ چیزی عمیق و قدرتمند.» ذهنش دوباره به آن شب برفی و سالن قدیمی عمارت توگانو پرواز کرد. رابطه‌ی میکو و یاسوکو به تارهای چسبناک و درهم‌تنیده‌ی عنکبوت شبیه بود و چهره‌ی هارومی نرم و سفید چون شکرپنیر، در دل آن تارها تاب می‌خورد.

ایبوکی پس از خروج از در گردان هتل، گرفتار باد سوزان شمالی شد. شانه‌هایش لرزید و بدنش قوز کرد. حالا دیگر می‌توانست با خیال راحت بخندد. میکامی هنگام شام مدام از برنامه‌اش برای خواستگاری از یاسوکو گفته بود؛ اما پس از شام، با حضور دوباره‌شان در سالن انتظار، زنی جوان با موی قرمز، لباسی راه‌راه، ردای سمور و ژستی شبیه به مدل‌ها و رقاص‌ها قاپش را دزدیده بود.

«چقدر زود اومدی!» میکامی این را گفت و دوربینی را از زن تحویل گرفت. توضیحش به ایبوکی این بود: «چند روز پیش باهم به هاگونه(۷۸) رفته بودیم و دوربینم پیشش جا مونده بود.»

ایبوکی دل به سرما زد و شتابان به‌سوی ایستگاه راه‌آهن ملی ژاپن رفت. روزی به یاسوکو گفته بود میکامی در انتخاب زن‌ها خوش‌سلیقه‌ست؛ اما این‌یکی زیادی مبتذل بود. پشت آن ظاهر درخشنده، باطنی پوچ وجود داشت.

راستی چرا آن شب دست‌های یاسوکو را در دست نگرفته بود؟ می‌دانست که مردها نباید در این کارها پیش‌قدم شوند؛ اما نگرانی‌اش این بود که از آن شب به بعد، دیگر از یاسوکو خبری نرسیده بود. به‌عنوان اولین مردی که پس از مرگ آکیو به یاسوکو نزدیک شده بود، پیوند عاطفی‌شان را قوی‌تر از این حرف‌ها می‌پنداشت. وقتی باهم تنها بودند، رفتار یاسوکو گرم و صمیمی بود؛ اما به‌محض جدایی، دیگر رغبتی برای دیدار مجدد در او دیده نمی‌شد. در حقیقت، یاسوکو اصلاً به زن‌های پاک و معصوم شباهتی نداشت و مثل فاحشه‌های باتجربه و

همه فن حریف بر خورد می کرد.

یاسوکو پیش از این، تمام و کمال به آکیو تعلق داشت و حالا به کمک میکو زنانگی را از نو یافته بود.

اما چرا آن تجربه‌ی ناخوشایند و بدتر از آن، درد بی‌پسری غم و اندوهی همیشگی در چهره‌ی میکو به یادگار نگذاشته بود؟ ایبوکی از ماجرا سر در نمی‌آورد. ناگهان به یادش آمد که بعد از این همه سال آشنایی، تصویر واضحی از چهره‌ی میکو در ذهنش نیست. البته هرگز با او تنها نشده بود و همیشه یاسوکویی برای جلب نظرش حضور داشت. با این حال، جز تصویری شب‌گونه و پریده‌رنگ، چیز دیگری در حافظه‌اش نبود؛ چهره‌ای شبیه به صورتک‌های نو با ابهام و رازآلودگی دوچندان. حتماً میکو هم مثل دیگران می‌خندید و اخم می‌کرد؛ اما خاطره‌ای از این حالت‌ها در ذهن ایبوکی وجود نداشت. زنی قربانی دسیسه‌چینی معشوقه‌ی شوهرش می‌شود و فرزندش را از دست می‌دهد؛ اما کنار شوهرش می‌ماند و برایش فرزند دیگری به دنیا می‌آورد. معنای این کار چیزی جز تسلیم و رضای بزدلانه است؟ این ویژگی به ندرت در میان زنان مدرن دیده می‌شود. یعنی میکو تجسم وفاداری زنان اشرافی است؟ ایبوکی میکو را با زنان وفادار نمایش‌های سنتی مقایسه کرد؛ اما هیچ‌کدام از ویژگی‌های حزن‌انگیز آن‌ها مثل از خودگذشتگی و فداکاری در او دیده نمی‌شد.

این ضعف شخصیت یا نداشتن عزت‌نفس با زیبایی و غنای اشعار میکو هم هماهنگ نبود. حالا هم که دیگر پای متن دقیق و موشکافانه‌ی «در باب معبد نونومیا» در میان بود.

در حقیقت، یاسوکو بیش از ایبوکی و میکامی از خواندن آن مقاله جا خورده بود. به گفته‌ی خودش، نه رونوشتی از آن در خانه دیده بود و نه میکو درباره‌اش حرفی زده بود. ایبوکی حدس می‌زد که تحقیقات آکیو درباره‌ی تسخیر روح با مطالعه‌ی «در باب معبد نونومیا» آغاز شده است؛ اما یاسوکو شک نداشت که شوهرش هم از وجود آن بی‌خبر بوده است.

پس میکو از آن زن‌هایی بود که به قول یاسوکو، قلب‌شان مثل شبانگاه باغ، رازآمیز است و در هر حرکتش عطر متنوع گل‌هایی نادیده به مشام می‌رسد. وقتی یاسوکو آن حرف‌ها را زد، ایبوکی به یاد «گل‌های تاریکی» افتاد. این بند را در یکی از اشعار دوران تانگ خوانده

بود. در ذهنش علاوه بر چهره‌ی میکو، چهره‌ی یاسوکو و حتی هارومی نیز در میان عطر مرموز گل‌های تاریکی سرگردان بودند. هرچند صورتش را با یقه‌ی پالتو پوشانده بود، بازهم باد شمالی بی‌رحمانه بر گونه‌هایش می‌وزید. وقتی به ایستگاه رسید، به آسمان نگاه کرد و درست بالای همان ساعتی که از پنجره‌ی هتل تماشا کرده بود، ماه را دید که مثل تکه‌ای یخ می‌درخشید.

ایبوکی در تعطیلات سال نو به بهانه‌ی کار روی دست‌نویس‌های کتاب تازه‌اش، به ایتو (۷۹) رفت. رابطه با یاسوکو داشت جیش را خالی می‌کرد؛ اما عزمش را جزم کرده بود تا بهای کامل آشنایی با اعماق ناشناخته‌ی قلب معشوقه‌اش را بپردازد. با این حال، یاسوکو به قولش عمل نکرد و به ایتو نیامد. دلتنگی‌اش را پشت نقابی از بی‌قیدی پنهان کرد و به خانه برگشت. وقتی خودروی میکامی را بیرون خانه دید، نفس راحتی کشید و مثل آدم‌های نجات‌یافته، زنگ در را زد.

صدای خنده‌ای سرزننده از داخل خانه به گوش رسید. از بالای حصار کوتاه کنار در نگاهی به داخل انداخت و پشت گل رز نیم‌مرده‌ای در میان پیچک‌ها، نیم‌رخ میکامی را دید که روی صندلی خیزرانی ایوان نشسته بود.

ساداکو با لبخندی شیرین به استقبالش آمد؛ «خوش اومدی! به‌موقع رسیدی. دکتر میکامی اینجاست و منتظرته.»
«ممنون که اومدی.»

«من از تو ممنونم که به‌موقع برگشتی. سال نو مبارک!»

«و همچنین برای تو.»

میکامی همیشه آدم خوش‌مشربی بود؛ اما سرزندگی آن روزش با همیشه فرق داشت.

«هدیه‌ای هم برامون آوردن. حتماً از دیدنش خوشحال می‌شی عزیزم.»

«به درد کناره‌ی باغچه‌تون هم می‌خوره...» میکامی لبخندی زد و به ردیفی از بطری‌های ویسکی که کله‌پا در حاشیه‌ی باغچه چال شده بودند، اشاره کرد.
«می‌گن بهترین ویسکی بازاره.»

«چی هست حالا؟»

«اولد پار. (۸۰)»

«به‌به. دستت درد نکنه.» ایبوکی این را گفت و با طعنه اضافه کرد: «البته احتمالاً یکی از بیمارهاات این رو به مناسبت سال نو بهت داده.»

میکامی پوزخندی زد و به ساداکو نگاه کرد؛ «این رو ببین... ادای من رو درمی‌آره!»

ایبوکی گفت: «منتظر چی هستید؟ بریم سراغ پیک‌ها دیگه. من از نوشیدنی خودمون بهت تعارف می‌کنم؛ اما بعید می‌دونم راضی‌ت کنه.»
ساداکو بطری سیاهی را آورد و روی میز گذاشت.

«روریکو کجاست؟»

«خونه‌ی مادر بزرگش. داشتم از سکوت خونه لذت می‌بردم که دکتر میکامی پیداش شد. عزیزم، ایشون دارن ازدواج می‌کنن.»

«ازدواج؟ چه حرف‌ها!»

«هنوز که اتفاقی نیفتاده ساداکو. فعلاً در حال مذاکره‌ایم.»

ایبوکی به‌زور لبخندی زد و گفت: «حالا این دختر خوشبخت کیه؟»

«حدس بزن!»

ساداکو گفت: «یاسوکو توگانو. از اونجا که خودت هم بهش علاقه داشتی، نمی‌دونستیم از شنیدنش خوشحال می‌شی یا ناراحت.»

«کی؟ یاسوکو؟ خوش به حالت!» ایبوکی کمی آب در ویسکی‌اش ریخت، جرعه‌ای از آن نوشید و دوباره به میکامی نگاه کرد؛ «پس بالأخره دل

رو به دریا زدی و رفتی جلو؟»

«آره. این اولین تصمیم توی سال جدید بود.»

«کی؟ خودت رفتی اونجا؟»

«نه. تشریفات چندانی نداشت. من اهل این کارها نیستم. در اولین قدم از میگو و یاسوکو دعوت کردم که چرخى باهم بزنیم.»

«آفرین به تو! پول و ماشین... بهترین طعمه برای به دام انداختن زن‌ها.» ایبوکی مثل همیشه با نیش و کنایه حرف می‌زد؛ اما لحن آن روزش تندوتیزتر

بود؛ «کجا بردی شون؟»

«برای تماشای شکوفه‌های آلو به آتامی رفتیم.»

«یه کم زود نرفتید؟ خب، خب... داستانی شبیه به اهریمن طلایی(۸۱)؛ فقط کافیه ردایی روی دوشم بندازم و بیفتم دنبالت توپامای شرور!»

میکامی خندید؛ «اتفاقاً با وجود زن و بچه‌ای که داری، نقش کانیچی خیلی هم بهت می‌آد!»

ساداکو با نیش و کنایه گفت: «البته اگه اومیا بیوه بود که کار اصلاً به جاهای باریک نمی‌کشید.»

ایبوکی در پشت آن بگوبخندها در شوک کامل بود. زمانی که در ایتو به انتظار یاسوکو نشسته بود، او و میکامی در نزدیکی‌اش در آتامی بودند.

«شب اونجا موندید؟»

«اگه می‌موندیم هم اون دو نفر چشم از هم برنمی‌داشتن. تو حق داشتی ایبوکی؛ رفتار اون‌ها مثل عاشق و معشوق‌هاست. یاسوکو وقتی تنه‌است،

دلنشینه. حضور هر دوی اون‌ها و رفتارشون در کنار هم دیوونه‌کننده‌ست!» میکامی کامی از سیگارش گرفت و در خاطرات غرق شد.

محوطه‌ی معبد کینومیا از شکوفه‌های نیمه‌باز آلو پر بود. هم‌نشینی شکوفه‌های نازک و سفید با شاخه‌های سیاه و مرکبی منظره‌ای شبیه به نقاشی‌های چینی ایجاد کرده بود. یاسوکو ایستاده در میان درختان، بخشی جدانشدنی از آن تابلو بود. سفیدی شکوفه‌ها نمودی کرم‌رنگ داشت که چیزی شبیه به رنگ پوست میکو یا رنگ صورتک‌های نوّ بود.

میکامی گفت: «خیلی ژاپنیه؛ البته حال‌وهوای چینی هم داره. آدم رو به یاد نقاشی‌های شکوفه‌های آلو و دُرنا و زاهد می‌ندازه. بی‌نظیره!» دست یاسوکو را گرفت و او را از روی سنگ‌های رودخانه رد کرد تا از میکو دور شوند.

یاسوکو کُتی موهر و یاسی‌رنگ به تن داشت و چال گونه‌اش مثل همیشه پیدا و پنهان می‌شد. ابرهای پراکنده آسمان را پر کرده بودند. آن سرما به آتامی نمی‌آمد.

میکو و یاسوکو می‌خواستند به شاعره‌ای از آشنایان میکو که در همان نزدیکی زندگی می‌کرد، سر بزنند. آن‌ها در میانه‌های مسیر، سر خیابانی باریک پیاده شدند و میکامی تنها به مسافرخانه برگشت.

مسافرخانه‌شان نورگیر و سنتی بود و رو به دامنه‌ی کوهستان یومی‌ساکو. کلبه‌های کوچک مشرف به آب ساخته شده بودند و فضای بینشان از چمن و درختان کاج پر بود. میکامی به کلبه‌ی همیشگی‌اش رفت. اتاقی را که رخت‌کن داشت، به زن‌ها اختصاص داد و پس از انتخاب اتاق چای‌خوری برای خواب خودش، به حمام رفت. امتداد لبه‌های پشت‌بام‌ها از پنجره‌ی حمام دیده می‌شد؛ مثلث‌های پی‌درپی و منظمی که پشت‌سرهم به دریا می‌رسیدند؛ دریای آبی و درخشانی که خودش هم مثل مثلثی وارونه در انتها آرام گرفته بود.

میکامی از حمام بیرون آمد و بی‌تابانه به انتظار نشست؛ اما از همراهانش خبری نشد. داشت کم‌کم نگران می‌شد که تلفن چند دقیقه مانده به ساعت پنج زنگ خورد. گوشی را برداشت و صدای یاسوکو را شنید.

«میزبان‌مون اصرار داره که برای شام بمونیم.»

«صبر کن ببینم! من این‌همه راه رو رانندگی کردم و شما رو به اینجا آوردم. منصفانه نیست که تنهایی شام بخورم! به میکو بگو خیلی شاکی‌ام!»

«می‌دونم. تلاش‌مون رو می‌کنیم تا رضایت بده. باشه؛ پیام‌تون رو می‌رسونم. به مادر می‌گم که عصبانی شدید...»
«عصبانی؟ نه؛ این‌جوری نگو!»

«باشه.» یاسوکو این را گفت و با صدایی آرام‌تر ادامه داد: «نمی‌تونه روی حرف این خانوم حرف بزنه. بازنشسته و تنه‌است؛ برای همین اصلاً اجازه نمی‌ده بریم...»

لحنش معصومانه بود؛ اما گوش‌های میکامی طوری زنگ می‌خورد که گویی یاسوکو می‌خواست رازی را با او در میان بگذارد. آن‌ها حوالی ساعت شش برگشتند و تا دوش بگیرند، استراحت کنند و برای شام آماده شوند، دیگر نیمه‌شب شده بود.

میکامی که از تمایل میکو به نوشیدن بی‌خبر بود، کمی آبجو برای خودش در لیوان ریخت. میکو هنوز کیمونوی رسمی آن روزش را به تن داشت و تنها ژاکتش را درآورده بود. یاسوکو کیمونوی نرمی پوشیده بود که نوار سیاهی خیلی ظریف دور یقه‌اش دوخته شده بود. جذابیت و سرزندگی‌اش در آن لباس، میکامی را از نفس می‌انداخت.

«درسته که یاسوکو قید ازدواج رو زده؟» میکامی با این شوخی سر صحبت را باز کرد.

میکو پاسخ داد: «به‌هیچ‌وجه! با توجه به سختی‌هایی که تا امروز کشیده، اگه همسر خوبی پیدا کنه، قطعاً خوشحال می‌شم.»

«البته شما دو نفر این‌قدر به هم وابسته‌اید که هیچ مردی شهامت پا پیش گذاشتن نداره.»

یاسوکو چیزی نمی‌گفت و تنها لبخندی مبهم بر چهره داشت.

«تا زمانی که کارهای مجله رو انجام می‌ده، خیال‌تون راحته؛ مگه نه؟»

«یعنی من این‌قدر خودخواهم؟ مطالعاتش درباره‌ی تسخیر روح بیشتر از کارهای مجله برای من اهمیت داره. قطعاً تحقیقاتش به نتایج مطلوبی می‌رسه.»

«بله؛ شکی در این نیست.» میکامی روی حرفش تأکید کرد و بعد، سر اصل مطلب رفت؛ «خانم توگانو... شما با ازدواج من و یاسوکو موافقید؟ من هرگز آزادی‌ش رو محدود نمی‌کنم؛ نه با تحقیقاتش درباره‌ی تسخیر روح مشکلی دارم و نه با کارش توی مجله. زندگی

عجیب‌غریب من بین طبابت و سرکشی به فرهنگ عامه سرگردونه؛ بنابراین زن‌های معمولی به دردم نمی‌خورن. شناخت ما از هم اجازه می‌داد که شخصا جلو پیام و کسی رو واسطه قرار ندم... البته اگه یاسوکو از من خوشش نیاد که...»

میکو با لحنی صمیمی جواب داد: «خوشش نیاد! این چه حرفیه؟ مسأله اینکه که یاسوکو بیوه‌ست و شاید همسر مناسبی برای مردی مثل شما نباشه.»
«نه، نه؛ اصلاً این‌طور نیست!»

یاسوکو لیوان خالی میکامی را از آجو پر کرد. رفتارش به‌گونه‌ای بود که انگار اصلاً به آن بحث گوش نمی‌داد. معلوم نبود که سکوتش علامت رضاست یا نه. میکامی در همین سردرگمی غرق بود که سرش از آجو گرم شد.

میکو با لحن متین و موقر همیشگی‌اش گفت: «من مخالفتی ندارم. در واقع، اگه حرف‌هاتون درباره‌ی حفظ آزادی‌ش حقیقت داشته باشه، خوشحال هم می‌شم. البته یاسوکو خودش باید تصمیم بگیره. نمی‌دونم اصلاً به ازدواج مجدد علاقه داره یا نه. لطفاً درباره‌ی سایر مسائل با خودش صحبت کنید. فقط این رو بدویند که من مخالفتی ندارم.»

«ممنون. همین خبر برای امشب کافیه.» میکامی دوباره لیوانش را پر کرد؛ «پس اجازه‌ی صحبت خصوصی با یاسوکو رو دارم دیگه؟»
«پناه بر خدا!» میکو به یاسوکو نگاه کرد. دستش را جلوی دهانش گرفت و بی‌صدا خندید؛ «یاسوکو، دکتر میکامی اصرار دارن که تو رو از من خواستگاری کنن. خجالت‌آور... انگار عروس منم! تو هم چیزی بگو!»
«آخه چی بگم؟ من هم همین حالا در جریان قرار گرفتم.» یاسوکو انگشت‌هایش را در هم گره زد و در حالی که دستپاچه به میکو چشم دوخته بود، دست‌هایش را به سمت میکامی دراز کرد. حتی میکامی نیز فهمیده بود که آن دو در سکوت باهم گفت‌وگو می‌کنند.

«با اطمینان می‌گم که تفاهمی ناگفته بین اون دو زن وجود داره؛ اما در اینکه یاسوکو به ازدواج با من علاقه‌ای داره یا نه... هنوز

به نتیجه نرسیده‌م.»

ایبوکی به صحبت‌های میکامی گوش می‌داد؛ اما خارش دیوانه‌کننده پوستش را فرا گرفته بود. در پاسخ، با لحنی که دیگر جدی شده بود، گفت: «یاسوکو اهل ازدواج مجدد نیست. شما دو نفر زوج بدی از آب در نمی‌آید؛ اما بعید می‌دونم یاسوکو خیال ازدواج توی سرش باشه. احتمالاً خودت توی آتامی شاهدش بودی... این عروس و مادرشوهر اون قدر به هم وابسته‌ن که هیچ‌کس نمی‌تونه از هم جداشون کنه. میکو در ظاهر مخالفتی نداره؛ اما به نظرم به هیچ وجه یاسوکو رو به تو یا هیچ‌کس دیگه‌ای نمی‌بخشه.»

«می‌دونم.» میکامی سری تکان داد و حرف ایبوکی را تأیید کرد. ایبوکی زودباوری او را به حساب سادگی‌اش گذاشت؛ هرچند این فکر که همین سادگی در نهایت، یاسوکو را به دام خواهد انداخت، ترسی شبیه به راه رفتن روی شن‌های ناپایدار را به جان ایبوکی انداخت.

میکامی با فرارسیدن تاریکی هوا خداحافظی کرد. ایبوکی نیز با او همراه شد و به ساداکو توضیح داد که می‌خواهد به کتاب‌فروشی دلخواهش سر بزند و پیگیر سفارشش شود. البته خودش خوب می‌دانست که کتاب‌ها هنوز آماده نشده‌اند. هدف واقعی‌اش این بود که دور از چشم زنش به عمارت توگانو تلفن کند.

صدای نفس‌های سرزنده‌ی یاسوکو از آن‌سوی خط به گوش رسید و کمی بعد، به کلام تبدیل شد. ایبوکی وسط حرف او پرید: «پس رفته بودید آتامی! میکامی همه‌چیز رو بهم گفت.»

یاسوکو با خونسردی به لحن طلبکارانه‌ی ایبوکی واکنش نشان داد؛ «بله. ایشون من و مادر رو دعوت کرد. واقعاً می‌خواستم به ایتو پیام؛ ولی جور نشد.»
«چهار روز آژگار سماق مکیدم!»
«میکامی رو توی ایتو دیدی؟»

«نه؛ وقتی به خونه برگشتم، منتظرم بود... خواستگاری از تو هیجان‌زده‌ش کرده.»

«بله؛ در حضور مادر از من خواستگاری کرد.» لحنش اصلاً شرمنده به نظر نمی‌رسید. این ایبوکی بود که دیگر حرفی برای گفتن نداشت. سرکوب‌شدن سابقه‌دار احساساتش مثل جریان شدید آب از جویی باریک، به طغیان تبدیل شده بود.
«باید امشب ببینمت. می‌شه پیام اونجا؟»

«حالا؟»

«آره؛ ساعت تازه هشته. اگه بیرون قرار بذاریم که خیلی بهتره.»

«من نمی‌تونم بیرون پیام.» یاسوکو قاطعانه این را گفت و سکوت اختیار کرد؛ «باشه؛ بیا خونه. منتظرم.»

«می‌آم؛ ولی نمی‌خوام کسی امشب کنارمون باشه. باید تنها ببینمت.»

«باشه.»

یاسوکو گفت در امتداد دیوار مشرف به دروازه، ورودی کوچکی وجود دارد. قرار شد ایبوکی ساعت نه آنجا باشد تا او در را برایش باز کند. آنجا اتاق مطالعه‌ی آکیو بود و کسی از آن استفاده نمی‌کرد. ظاهراً یاسوکو برای بررسی تحقیقات همسرش درباره‌ی تسخیر روح از آن اتاق استفاده می‌کرد.

میکو پس از شست‌وشوی سر و تن هارومی، او را در برابر میز آرایش روی کفپوش نشاند تا موهای درخشان و پرکلاغی‌اش را شانه کند. کارش آسان نبود؛ زیرا آن موی مجعد پس از حمام، ضخیم و سنگین می‌شد و می‌توانست دندان‌های شانه را بشکند. پوست همیشه سرد و بی‌روح هارومی به‌لطف آب گرم می‌درخشید و رطوبتی اغواگرانه روی ابرو و مژگان سیاه نشسته بود. میکو پس از شانه‌زنی، بازوی دخترش را گرفت و به‌سمت خودش چرخاند. سپس، زانو به زانوی او نشست و به‌دقت به چهره‌ی گل‌انداخته‌اش خیره شد.

سیمای کودکانه‌ی هارومی دور از فشار دنیای عاقل‌ها نرم و لطیف باقی مانده بود. اگر از پریشانی‌اش چشم می‌پوشیدید و نگاه سردرگمش را نادیده می‌گرفتید، چهره‌ی بی‌نقصش هیچ نیازی به آرایش نداشت.

«تکون نخور هارومی جان.» میکو با مهربانی چانه‌ی نقلی و گرد دخترش را در دست گرفت، صورتش را کمی بالا برد و با ماتیکی که از روی میز آرایش برداشته بود، لبش را قرمز کرد. آن رنگ زنده و روشن چنان چهره‌ی هارومی را جذاب‌تر کرد که انگار نوری در وجودش جاری شده بود.

«تموم شد عزیزم.» میکو دل‌آسوده دستمالی روی لب‌های هارومی گذاشت و بعد، آینه‌ی کوچکی در برابرش گرفت. چهره‌ی داخل آینه ظریف‌تر و پررنگ‌ولعاب‌تر از نمونه‌ی واقعی بود.

هارومی که تا آن لحظه تمام دستورات مادر را موبه‌مو اجرا کرده بود، ناگهان از جا بلند شد. دستمال از روی شانه‌اش سُرخورد و نقش بر زمین شد. لباس خواب نخ‌ی‌اش رگه‌هایی از جنس ابریشم داشت و یقه‌ی بازش گردی سینه‌هایش را نمایش می‌داد.

میکو نیز به‌ساز دخترش رقصید و بلند شد. سپس، دستش را دور گردن او انداخت و هم‌زمان با مرتب‌کردن لباس و عقب‌زدن موهای روی گوشش، نجواکنان گفت: «امشب تنها نیستی هارومی؛ من هم کنارتم. باید نقشه‌ی مادر رو اجرا کنی... می‌دونم که ناامیدم نمی‌کنی؛ درست نمی‌گم؟» رفتارش طوری بود که انگار نفس گرمش را به جان مخاطب می‌ریخت.

هارومی که قلقلکش آمده بود، سرش را به آرامی تکان داد. سپس، با ظاهری جدی به ناکجا چشم دوخت. میگو برای آخرین بار دختر را ورنده کرد و کمی عطر به مو و شانه هایش زد.

صدای پایی از راهرو به گوش رسید. میگو می دانست که کسی جز یاسوکو نیست. دست هارومی را گرفت و به سمت در برد. پاها پشت در ایستادند و صدای آرام یاسوکو به گوش رسید؛ «مادر؟»

«وقتشه؟»

«آره؛ آماده ست؟»

«بله. بیرش.»

یاسوکو نیمی از در را باز کرد؛ اما در دل تاریکی ماند و داخل نشد. میگو بی هیچ تعجبی، دست بر شانه ی هارومی گذاشت و او را به سمت بیرون هدایت کرد.

دست سفید یاسوکو دور گردن هارومی حلقه زد. میگو پس از تماشای آن منظره در را بست، چشم هایش را با دست پوشاند و پریشان به اتاق خوابش برگشت. پس از افتادن روی تخت و فرو بردن سرش در بالش، ناله ای شبیه به مناجات یا سوگواری از لب هایش بیرون آمد.

پس از مدتی، سر بلند کرد و برخاست. از راهرو گذشت و با عبور از شاه نشین، به ضلع غربی اتاق رسید. چفت پنجره را بالا برد و آن را نیمه باز کرد. هلال باریک ماه سایه ی کاج ها را روی زمین یخ زده ی باغ گسترده بود. کمی آن طرف تر، پشت پنجره ی اتاقی که پیش از این، محل مطالعه ی آکیو بود، روشنی زرد و ضعیف چراغی دیده می شد. ابر سفیدی از دود نیز از دودکش اتاق بیرون می آمد و در نور ماه بالا می رفت.

میگو آستینش را جلوی دهانش نگه داشت و بی اعتنا به سرمای رخنه گر، به اتاقک خیره شد؛ گویی می خواست از ماجراهایی که زیر آن سقف در جریان است، سر در بیاورد. رفتارش مثل همیشه آرام و استوار بود؛ اما قلبش به رقصی جنون آمیز مشغول بود. وزنه ای سنگین میان کمر و ران ها او را بر زمین قفل کرده بود.

پس از بستن پنجره، نفس عمیقی کشید. ظاهراً خیالش از بار سنگین روی دوشش راحت شده بود. دوباره به تخت برگشت و پارچه ی ابریشمی

آبی و کهنه‌ای را از زیر بالشت بیرون آورد. پارچه کنار رفت و پاکتی در دلش نمایان شد. می‌کو لحظاتی به نوشته‌ی پشت پاکت خیره شد و بعد، آن را باز کرد. حروف تقریباً بزرگی روی کاغذ نازک نامه دیده می‌شد که ظاهراً با روان‌نویس نوشته شده بود و از برجستگی و زمختی‌اش می‌شد حدس زد که دستخط یک مرد است.

سرانجام، فردا جزیره‌ی اصلی ژاپن را ترک خواهم کرد. امشب نور ماه خیره‌کننده است و عرشه روشن. به یاد دو شعری افتاده‌ام که هنگام راهی‌شدن به ساپورو (۸۲) برایم نوشتی؛ به‌گمانم پاییز دو سال پیش بود:

«شب‌هنگام ماه در عمق تنگهی تسوگارو (۸۳) گرفتار است

تو نیز همچون دریا در اندوهی سبز غرقه‌ای؟

تو با بالشتی از چمن به دوردست‌ها می‌روی

من پریشان بامدادان از خواب می‌پریم.»

در آن زمان، اشعارت را ضعیف پنداشتم و چیزی جز تغزل منسوخ مکتب شعری نو در آن ندیدم؛ اما امشب روی عرشه قدم می‌زنم و بلندبلند می‌خوانم‌شان. بازهم بی‌صدا میان اعضای «جریان زلال» ایستاده‌ای و مرا در ایستگاه بدرقه می‌کنی. دوباره چهره‌ی آن روزت را به یاد می‌آورم و قلبم تیر می‌کشد. با تمام وجودم از تو سپاسگزارم. گویا تمام خودخواهی‌ها و بدذاتی‌هایم را بخشیده‌ای.

تازه شستم خبردار شده است که هرگز لب‌خندی بر لبانت ننشاند‌ام. ظاهراً چیزی جز اذیت و آزار از من ندیده‌ای. با این حال، همیشه با سخاوتی مادرانه از گناهم گذشته‌ای. شاید همین مظلومیت تو بود که مرا ظالم می‌کرد. تو در شرایطی نبودی که آزادانه عشق‌مان را جار بزنی. من این را می‌دانستم؛ اما بازهم آگاهانه وانمود می‌کردم که عاشق فردی جوان‌تر مثل «سین» شده‌ام. این دگرآزاری برایم

لذت‌بخش شده بود و خوب می‌دانستم که از آسیب‌رساندن به تو کیف می‌کنم. نمی‌خواستی از همسرت جدا شوی و خودت خوب می‌دانستی که تنها همین مسأله است که مرا نامهربان می‌کند؛ اما بی‌هیچ اعتراضی تحمل می‌کردی و الهه‌وار از خطاهایم می‌گذشتی. نمی‌توانستم در آمیختگی این از خودگذشتگی و فرمان‌برداری محض از شوهرت، احساس درونیات را به‌سادگی حدس بزنم. انکار نمی‌کنم که ناراحتی‌ات از «ت» برای اولین بار ما را به هم نزدیک کرد؛ اما شک ندارم عشقی که بعدها میان‌مان شکل گرفت، هیچ ربطی به احساس خشم یا انتقامت نداشت.

برای اثبات این ادعا به پایت افتادم تا احساست را بروز دهی، همه‌چیز را به «ت» بگویم و همراه با فرزندان به من ملحق شوی؛ اما لجوجانه خواسته‌ام را رد کردی. گفתי شهادت لازم برای گردن‌کشی در زندگی واقعی را نداری و آن را به استعدادت در شعر و سرنوشت سیاهت به‌عنوان یک زن نسبت دادی. تمام این‌ها بعد از آن بود که آبستن شدی و به من گفתי هارومی و آکیو فرزندان من‌اند.

راستش، ابهامی غریب در وجودت است که تشخیص حقیقت و دروغ رفتارهایت در زندگی دنیوی را دشوار می‌کند. همین صفت بود که تو را در ذهنم مریض و مرموز جلوه داد. این همان باور مضحک مردان ژاپنی است که خون قاعدگی زنان را کثیف‌ترین خون‌ها می‌دانند. با این حال، همین رازآلودگی جسمانی و روحانی‌ات بود که مرا به دام عشقت گرفتار کرد.

اکنون که برای حضور در جنگ، ژاپن را ترک می‌کنم، دو کودکی که با تو به این دنیا آورده‌ام، به‌ویژه آن پسرک، مرا فراتر از تمام نیرنگ‌ها از لذتی بزرگ و حیات‌بخش لبریز می‌کنند. اجازه بده آکیو با نام توگانوها بزرگ شود. دیگر از شایعاتی چون دسیسه‌چینی با زنی خیانت‌کار رنج نمی‌کشم. آن احساس گناه مثل قالب یخی در آفتاب، بی‌دوام است. مفاهیم پدرسالارانه‌ای چون خون و خانواده برای مردی که مادری چون تو را به فرزندش هدیه داده است، چه معنایی دارد؟ حالا خوب می‌دانم که در حقیقت «ت»، کسی که تو را رنجاند و ناامید کرد، بداقبال است و نه من. اگر تا آخر عمر کنارت باشد هم هرگز او را نخواهی بخشید.

تو در ظاهر سخاوتمند و ایثارگری؛ اما در حقیقت، زنی سرشار از احساساتی؛ چه در عشق و چه در نفرت. برای همین است که گاهی از تو می‌ترسم و برای رهایی از دستت می‌کوشم. من با خیال خام فرار از تو با «سین» ماندم؛ اما همان حماقت نشان داد که اسیرت هستم و راه فراری ندارم. می‌دانم که از آن خیانت رنج فراوان کشیدی؛ اما حالا که کشور را ترک می‌کنم، اقرارم را باور کن؛ تنها تصویر تو در

قلبم نقش بسته است و بس. من اهل جنگ نیستم و می‌دانم که به‌زودی باز خواهم گشت. با این حال، آگاهی از اینکه در انتظارم خواهی ماند، برایم قوت قلب است.

سر سوزنی از دوست‌داشتنت پشیمان نیستم. هرچند عشق‌مان نامشروع است، می‌خواهم بار دیگر تأکید کنم که اثری از احساس گناه و عذاب وجدان در وجودم نیست. ایمان دارم که ثمره‌ی عشق‌مان نشانه‌ی برکت آسمانی آن است. باشد که عشقت برای آکیو و هارومی که دور از هم بزرگ می‌شوند، سایه‌ساری همیشگی باشد. نگران من هم نباش.

امضایی پای نامه نبود. میکو چشم از نامه برنمی‌داشت؛ انگار در سوترایی آسمانی غرق شده بود. هرچند نامه را نمی‌خواند، تماشای آن هم آبی بر آتش خشم درونش بود.

پس از مدتی، با چشمانی وحشت‌زده به پنجره‌ی بسته خیره شد. چهره‌ی پریده‌رنگ زنی روی شیشه بود با چشم‌های اخم‌آلود و درشتی که از اضطراب و تشویش پر بود. میکو گویی فریادی ناشنیدنی به گوشش رسیده باشد، لرزان و هراسان به سمت پنجره رفت و آن را باز کرد. چراغ اتاقک خاموش شده بود. تنها دودی از دودکش بیرون می‌آمد و در بلندای آسمان ناپدید می‌شد. آیا آن دود هم از ماجرای رازآلودی که زیر آن سقف در جریان بود، می‌گریخت؟

ایبوکی در نرمی بی‌نهایتی غرق بود و کم‌کم به بخشی از آن فضای سرخوش تبدیل می‌شد. رؤیای شیرینی میان خواب و بیداری جهانش را فرا گرفته بود. ناگهان هیاهوی کوتاه چند پرنده در گوشش پیچید و مثل قیچی تیزی از عالم خواب و خیال جدایش کرد. ناگهان به یادش آمد که زمستان است. سرمای سحرگاهی، همان که همیشه در خانه بیدارش می‌کرد، به جانش افتاده بود. ابرو در هم کشید و

با تعجب به چهره‌ی زن خواب‌آلودی که سر بر بازویش گذاشته بود، خیره شد. احساس آن موی لخت و کوتاه و گرمایی که آدم را به یاد بال پرنده‌ها می‌انداخت، نشان می‌داد که آن زن کسی جز یاسوکو نیست؛ اما بررسی دقیق‌تر آن صورت متوازن و خواب‌آلود با بینی باریک و قلمی و پلک‌هایی نحیف چون گلبرگ‌های پهن، ایبوکی را به شک می‌انداخت.

محتاطانه دستش را پس کشید؛ اما سر زن کمی جابه‌جا شد و خرخر ضعیفی از لب‌های بی‌آرایش و صورتی‌اش بیرون آمد. پتوی کرم‌رنگ را بر شانه‌های لاغر زن کشید و با پای برهنه بر قالیچه‌ی سرخ و ضخیم ایرانی کف اتاق ایستاد. پرده‌ی اطراف تخت را کنار زد و دیوارهای اتاق قدیمی را دید. دیوارها از کف تا سقف با قفسه‌های کتاب پوشانده شده بود. چینش کتاب‌ها در آن نور ناچیز، سایه‌روشنی ایجاد کرده بود. تراکم‌شان به اندازه‌ای بود که انگار جان تماشاچی را در میان خود می‌فشردند.

شراب، کوراسائو(۸۴) و پنیر روی میز از جای دیشب‌شان تکان نخورده بودند. یاسوکو شب گذشته آن‌ها را از عمارت اصلی آورده بود. ایبوکی و حوادث درهم‌برهم شب پیش را مرور کرد.

یاسوکو به‌تنهایی در اتاق فرنگی به انتظارش نشسته بود و پس از ورودش چفت در را انداخته بود. «این اتاق‌ها همیشه اینجا بودن؟ اصلاً بهشون توجه نکرده بودم.» ایبوکی این را گفت و به تابلوی رنگ روغن روی دیوار زل زد؛ زنی زیبا و سنتی با موهای جمع‌شده در پشت‌سر و و شالی خرمایی بر گردن.

«این مادره.» یاسوکو خم شد و بخاری را زیاد کرد.

«میکو توگانو؟ جدی؟ چقدر با امروزش فرق داره!»

«طبیعیه. این نقاشی در سال فراغت از تحصیلش کشیده شده. اسم نقاشش هم مینورو شیموجو بوده.»

مینورو شیموجو نقاش معروفی بود. یاسوکو همراه با ایبوکی به تماشای تابلو ایستاد. ایبوکی اندوهیگن شد؛ چراکه خشم درونش در برخورد با لب‌خند شیرین یاسوکو نابود شده بود. در میان آن سایه‌روشن‌های عمیق و سنگین، صورتی بیضی‌شکل با چشم‌هایی درخشان و لب‌هایی ظریف وجود داشت که زنده‌ترین بخش تابلو بود. گویا میکوی امروز با حجابی از ابریشم چندلایه از آن زیبایی فاصله گرفته بود.

«انگار آدم ذات حقیقی میکو رو توی این تابلو می‌بینه.»

«دقیقاً؛ برای همین که این تابلو رو اصلاً به کسی نشون نمی‌ده. قدرتی که قلم‌موی شیموجو توی این تابلو ثبت کرده، بخشی ناگفتنی و ناپیدا از وجود مادره...»

«بله؛ البته... این نقاشی حجاب از چهره‌ی میکو برمی‌داره. حقیقتاً شیموجو توی کارش استاد بوده!»

«شنیده‌م که مادر توی دوران دانشجویی تنیس‌باز قهار و مستعدی بوده.»

«تنیس؟ با شناختی که ازش دارم، خیلی بعید به نظر می‌رسه!» ایوکی دستش را دور گردن یاسوکو انداخت؛ «بیا امشب درباره‌ی میکو حرف زنیم. من برای دیدن تو اومدم.»

آن‌ها جلوتر رفتند و کنار هم روی کاناپه‌ی قدیمی پای تابلو نشستند. یاسوکو شراب و کوراسائو آورد و با هر دویشان پذیرایی کرد. کوراسائو طعم شیرینی داشت و باب میل مرد نبود. البته خوب به یاد داشت که آن نوشیدنی چنان نیروی آتشی به جانش دمیده بود که اندامش دیگر به فرمانش نبودند.

«تو باید میکو رو ترک کنی. بار اولی که این رو بهم گفتی، حرفت رو جدی نگرفتم؛ اما حالا... هر کاری دوست داری، بکن؛ اما با میکامی نباش. اون دشمن منه! اون، میکو و هرکسی که بین من و تو فاصله بندازه... من بدون تو می‌میرم.»

بازوها و کمر زن را محکم به آغوش کشیده بود و التماسش می‌کرد؛ اما خوب می‌فهمید که دارد به جهان دیگری منتقل می‌شود؛ انگار در دل نوری خیره‌کننده و وحشتناک گرفتار شده بود و با چشمانی باز خواب می‌دید. پیش از ترک خانه، کمی ویسکی نوشیده بود و حالا، با اینکه تنها چند جرعه از آن نوشیدنی سبک سر کشیده بود، دنیایی غریب از نور و رنگ در برابر چشم‌هایش رژه می‌رفت؛ دنیایی که روشن‌تر و خیره‌کننده‌تر از عالم مستی بود.

مثل جن‌زده‌ها رام شده بود و فرمان می‌برد. چال گونه‌ها گاهی پر و گاهی خالی، در برابرش در رفت‌وآمد بود. این همان یاسوکوی همیشه‌آویزان از میکو بود. شوروشوقش دلی‌پذیری غریبی داشت؛ انگار ایوکی جای میکو را برایش گرفته بود.

نه فلج شده بود و نه شور جسمانی‌اش کاهش یافته بود؛ اما دیگر علاقه‌ای به در آغوش کشیدن یاسوکو نداشت.

در اینکه یاسوکو هم‌بالینش بود، تردیدی نداشت؛ اما کمی بعد، آوارگی در عالم رؤیا، ناگهان سردی گیسوانی را بر دست‌هایش احساس کرد. با بالشتش پرده را کنار زد تا نور ماه به تخت بتابد. سفیدی چهره‌ی زنی با ابروهای پهن و مژگان پُرپشت در پرتوهای نقره‌ای نمایان شد. او کسی نبود، جز هارومی. ایبوکی فریادی زد و در حالی که موی سرد و ضخیم زن در دستش بود، بازویش را پس کشید. هارومی خواب‌آلود چشم‌هایش را باز کرد و به چهره‌ی اخموی مرد زل زد. چهره‌اش با صورتک ماسوگامی، صورتک زن دیوانه‌ای که ایبوکی در خانه‌ی یوریکاتا یاکوشیجی دیده بود، مو نمی‌زد. جز دلهره‌ای آشکار در نگاهش، ترسی در رفتارش نبود. هارومی پس از رهایی ناگهانی‌اش با نگاهی متحیر به چهره‌ی ایبوکی خیره شد و لبخند رضایتمندی زد. با عقل جور در نمی‌آمد. خواب و خیال بود یا تأثیر مشروب؟ دست‌کم آن‌قدر هوشیار بود که بداند تصوراتش دیگر دست خودش نیست و همچنان در دنیایی نورانی سیر می‌کند.

آیا چیزی به نوشیدنی‌اش اضافه کرده بودند؟ تازه حالا هوشیاری کاملش را به دست آورده بود. به یاد شرایط ذهنی‌اش هنگام جراحی آپاندیس افتاد. آن روز نخاعش را با تزریقی بی‌حس کرده بودند. بنابراین با هوشیاری نصفه‌نیمه‌ای مراحل جراحی را تماشا کرده بود. نگاهی به سرتاپای خود انداخت. لباس خواب طرح‌داری به تن داشت که احتمالاً کیمونوی شب یاسوکو بود.

«بیدار شدی؟ زود نیست؟» صدای یاسوکو تودماغی و خوب‌آلود بود. چرخ‌ی زد و او را دید که کورمال‌کورمال در جست‌وجوی ساعت مچی‌اش روی میز کنار تخت است. انگشتان جست‌وجوگر یاسوکو را گرفت و محکم فشار داد.

«بیدار شو؛ کارت دارم.»

«چی شده؟» زن با آرامش، خود را به دستان مرد سپرد و بلند شد. صورت پف‌کرده‌اش به نوزادی غرق در آغوش مادر شبیه بود و بی‌رحمانه ایبوکی را به وجد می‌آورد. خواست در آغوش بگیردش؛ اما زن از چنگش گریخت و روی پا ایستاد.

«من خیلی خسته‌م... نمی‌خوام بلند شم.» این را گفت و مثل شاخه‌ی پر از شکوفه، تنش را لرزاند؛ «می‌خواهی بری؟» ساعتش را برداشت و نگاهش کرد؛ «ساعت پنجه که! قطارها الان راه نمی‌افتن.»

«تو تموم شب اینجا خوابیده بودی؟ آدم دیگه‌ای وارد اتاق نشد؟»

«آدم دیگه‌ای؟» زن با تعجب سرش را کج کرد؛ «منظورت چیه؟»

«آخه... خیلی عجیبه! انگار اون دختر، هارومی اینجا روی تخت بود!»

«چی؟!» زن خندید و موهای کوتاهش را به عقب راند؛ «امکان نداره! هارومی توی اتاق خودش می‌خوابه. یعنی چی که اومده اینجا! حتماً خواب دیدی.» لب‌ولوچه‌اش را آویزان کرد؛ «جریان چیه تسونوئه؟ عاشق هارومی شدی؟»

«نه. این چه حرفیه؟ من که تا امروز یه کلمه هم باهاش حرف نزده‌م؛ اما شک ندارم که نیمه‌شب جای شما باهم عوض شده بود. یادمه از ترس از جا پریدم!»

«بس کن! من رو یاد اون شعر قصه‌های ایسه می‌ندازی؟» نمی‌دانم تو آمدی یا من رفتم؟ تردید رهایم نمی‌کند... خواب بودم یا بیدار؟ رؤیا بود یا واقعیت؟ "دست بردار تو رو خدا!" مشتی به شانه‌اش زد و به صورتش خیره شد.

«خیلی عجیبه! دارم مثل احمق‌ها رفتار می‌کنم... اما ایرادی نداره؛ هر آدمی بین دست‌های زنی مثل تو دیوونه می‌شه.» دوباره زن را به سمت خود کشاند.

دیدارهای پنهانی ایبوکی و یاسوکو در اتاق فرنگی عمارت توگانو ادامه پیدا کرد؛ اما چهره‌ی صورتک ماسوگامی که شباهت زیادی به هارومی داشت، تنها یکبار دیگر در رؤیاهای شبانه‌ی مرد ظاهر شد.

او در پی فریفتن یاسوکو بود؛ اما زن غیر از خانه‌ی خودش، پا به هیچ خلوت دیگری نمی‌گذاشت. حضور میکو در آن خانه آینه‌ی دق بود؛ اما رفت‌وآمد پی‌درپی از در پشتی به عمارت توگانو قطع نشد.

میکامی اجازه داشت یاسوکو را ببیند و به کنسرت‌ها و دیگر مکان‌های تفریحی برود؛ اما در کمبود زمان و پول، کاری جز حسادت و نارضایتی از دستش برنمی‌آمد.

خواستگار سمج از مخالف‌نبودن میکو اطمینان حاصل کرده بود و حالا مشتاقانه به‌دنبال تأثیرگذاری بر یاسوکو بود. آن‌ها همیشه باهم بودند و حتی در خلوت می‌نوشیدند؛ اما زن در برابر خواسته‌های او مقاومت می‌کرد و حتی اجازه نمی‌داد دستش را بگیرد.

آن‌ها در فصل شکوفه‌های گیلاس با خودرو به دهکده‌ای کوهستانی رفتند تا درباره‌ی زنی پیشگو که ظاهراً با ارواح ارتباط داشت، تحقیق کنند. برنامه‌ی میکامی این بود که در راه برگشت، در دریاچه‌ی تاما توقفی کنند، از تماشای شکوفه‌ها لذت ببرند و شب را در مسافرخانه‌ای بین‌راهی بمانند؛ اما یاسوکو با وجود یادداشت‌برداری از اظهارات ضدونقیض پیرزن و لذت‌بردن از تماشای شکوفه‌ها و حتی نوشتن شعری در دفترچه‌اش، به اصرارهای فراوان میکامی توجهی نکرده و پیشنهادش را نپذیرفته بود.

میکامی از اینکه برخلاف گذشته، ایبوکی را به این گردش دعوت نکرده بود، کمی عذاب وجدان داشت. در حقیقت، به عشق میان آن دو شک کرده و تردیدش در ماه‌های اخیر عمیق‌تر نیز شده بود. پس از رساندن یاسوکو، با خاطری آزرده به آپارتمان‌ش برگشت و در کمال تعجب همسر ایبوکی را در آنجا یافت. ساداکو در راهروی ساختمان منتظر ایستاده بود.

«تویی ساداکو؟» میکامی این را گفت و به‌سوی زن رفت؛ «اینجا چه کار می‌کنی؟ چرا نرفتی داخل؟» در را باز کرد و مهمانش را به داخل

خانه هدایت کرد. چهره‌ی رنگ‌پریده‌اش از ملاقاتی غیرعادی خبر می‌داد.

«چی شده؟» آگاهانه سر اصل مطلب رفت؛ «بین تو و ایبوکی مشکلی پیش اومده؟» کتش را درآورد و آویزان کرد. سپس، روی مبلی روبه‌روی او نشست. ساداکو همچنان چیزی نمی‌گفت. «خب بگو چی شده؟!»

«نمی‌دونم چطوری بگم! تسونوئه، شوهرم... سر از کارش در نمی‌آرم. باید با یکی مشورت می‌کردم و کی بهتر از شما؟ در هر صورت، مسأله به شما هم مربوط می‌شه.»

«من؟» بلافاصله چهره‌ی یاسوکو در ذهنش نقش بست؛ اما چیزی بروز نداد؛ «منظورت چیه؟»

«درباره‌ی یاسوکو توگانو حرف می‌زنم. مگه قرار نیست باهم ازدواج کنید؟»

«آره؛ اما هنوز قطعی نشده. همین امروز هم باهم بودیم.»

«جدی؟» متحیر به میکامی چشم دوخت؛ «یعنی هنوز جواب مثبت نداده؟»

«خب، هنوز نه.»

«تعجبی هم نداره. دکتر میکامی، بهتره از خیرش بگذری. اون زن چیزی جز مصیبت نیست! می‌دونم که درباره‌ی تسخیر روح تحقیق می‌کنه؛ اما باور کن

ماجرا فقط این نیست. اون زن یه ساحره‌ست! یکی دو ماهیه که کارآگاهی خصوصی رو استخدام کرده‌م تا اون عمارت رو زیر نظر داشته باشه و...»

«کارآگاه خصوصی؟» میکامی مات‌ومبهوت بود. می‌دانست چنین آدم‌هایی وجود دارند؛ اما تا به حال هیچ‌کدام از اطرافیانش درباره‌اش حرفی نزده بودند.

«تعجب کردی؟ اون برادرم که توی اداره‌ی پلیس کار می‌کنه، شرکتی رو بهم معرفی کرد. رفتار تسونوئه عجیب‌غریب شده بود و نباید دست روی دست

می‌ذاشتم.» طوری وانمود می‌کرد که انگار اتفاق خاصی نیفتاده است. میکامی به ظاهر جدی و مطمئن ساداکو زل زده بود و توان مخالفت نداشت.

شک ساداکو به شوهرش و یاسوکو از شبی سرد در ژانویه آغاز شده بود. آن شب، ایبوکی به خانه تلفن کرد و برای برگشتن به خانه بهانه‌ای منطقی آورد. ظاهراً یکی از دوستان قدیمی‌اش از شهرستان آمده و او را به هتلی در شینجوکو دعوت کرده بود. فردایش، وقتی بعد از کلاس‌ها به خانه برگشت و با کیمونوی راحتی روی مبل لم داد، روریکو کوچولو با خنده به سینه‌ی عریان پدرش اشاره کرد و گفت: «بابایی! قرمز... قرمز!» ساداکو نگاهی انداخت و رد رژ لبی را بر سینه‌ی مرد دید که مثل گلبرگ کاملیا بر پوستش کشیده شده بود. چپ‌چپ به شوهرش خیره شد و پرسید: «اون دیگه چیه تسونوئه؟»

«چی؟» ایبوکی به سینه‌اش نگاهی انداخت و خط قرمز را دید. شک نداشت که رد رژ لب نیست. خوب به یاد داشت که شب گذشته یاسوکو را بدون آرایش دیده بود.

«بفرما! خودت تماشا کن. دخترت می‌گه بامزه‌ست.» آینه‌ی جیبی‌اش را از روی میز آرایش برداشت و با عصبانیت به سمت او پرتاب کرد. ایبوکی به انعکاس رد قرمز بر آینه‌ی بیضی‌شکل زل زد؛ «این دیگه چیه؟» دوباره لب‌های بی‌رنگ و صورتی یاسوکو، دست‌نخورده و بی‌آرایش در ذهنش نقش بست.

«واقعاً نمی‌دونی؟ رد ماتیک روی سینه‌ت مونده! روی کراوات یا پیراهنت هم نه؛ دقیقاً روی سینه‌ت!» ساداکو از شدت تعجب، خنده‌اش گرفت. ایبوکی همه‌چیز را حاشا کرد و چیزی را به گردن نگرفت. در نهایت هم به این توجیه خام‌دستانه بسنده کرد که احتمالاً کار یکی از رقاصه‌های هتل بوده و او هم به دلیل مستی زیاد، چیزی به یادش نمانده است.

آن ماجرا تقریباً ختم به خیر شد؛ اما ساداکو از آن روز به بعد، چشم از رفت‌وآمد شوهرش برنداشت. می‌دانست که شوهرش از پس مخارج رقاصه‌ها برنمی‌آید و اهل این هرزه‌گری‌ها هم نیست. بنابراین احتمالات مختلف را در نظر گرفته و سرانجام به یاسوکو توگانو رسیده بود.

«کار خونه و روریکو تمام روزم رو می‌گرفت و وقت سرخاروندن نداشتم؛ برای همین نمی‌تونستم رفت‌وآمدمش رو زیر نظر بگیرم؛ اما من تا از ته‌وتوی کاری سر درنیارم، آروم نمی‌گیرم. آخرسر، پس‌انداز ناچیزم رو دادم و یکی رو استخدام کردم تا سر از کار اون عمارت

دربیاره. بعدش هم معلوم شد که حدسم درست بوده و شوهرم شب و روزش رو توی اون خونه می‌گذرونه!»
«شب و روز؟ منظورت چیه؟ یعنی با یاسوکوئه؟»

«معلومه! اون وقت این زنیکه شما رو هم پادرها نکه داشته؛ مگه نه؟ تسونوئه نمی‌خواد معشوقه‌ش رو به شما ببازه و این هدفش حماقتش رو دوچندان می‌کنه. هر دوی شما بازیچه‌ی دست اون زن شدید. اون زن یه ساحره‌ست و مردها رو مثل عروسک خیمه‌شب‌بازی به بازی می‌گیره!»
ساداکو به میکامی چشم دوخت و حکم نهایی‌اش را با جدیت اعلام کرد. قیاس او میکامی را به خنده انداخت. تصورش از خودش و ایبوکی در هیبت دو عروسک خیمه‌شب‌بازی چاق و لاغر با نخ‌های آویزان و عروسک‌گردانی بالای سر، خنده‌دار بود. چرا از دست ایبوکی عصبانی نبود؟ شاید چون تلاشش برای به‌دست‌آوردن یاسوکو از اساس یک بازی بود.

«کارآگاه خصوصی! عجب ابتکاری به خرج دادی خانم! اما سلطه‌ی یاسوکو روی من و ایبوکی چه سودی براش داره؟»
«هزارویک سود! مثلاً تو براش کلی هدیه می‌گیری و تسونوئه هم توی تحقیقات بهش کمک می‌کنه.»
«عجب!» خونسردی میکامی برای ساداکو زجرآور بود. خشم او در نگاه جدی‌اش به میکامی آشکار بود؛ اما ذات پرخاشگری که بلافاصله به استخدام کارآگاه خصوصی می‌اندیشد، کجا و کینه‌ای که روح زن را برای انتقام از رقیب از کالبدش بیرون می‌برد، کجا؟ میکامی خیالش آسوده شد و زیر نگاه سنگین ساداکو سری تکان داد.

«ایبوکی چی؟ رفتارش بعد از این ماجرا با تو تغییری کرده؟»
«نه در اون حد. کمی سرد شده و ظاهراً درآمد اضافه‌ش رو هم از من پنهون می‌کنه؛ اما تا جایی که می‌دونم، قصد جدایی نداره. اهل این کارها نیست. دستش رو خوانده‌م؛ می‌خواد با کسی مثل یاسوکو خوش بگذرونه و زندگی زناشویی‌ش رو هم حفظ کنه.»
«قابل‌درکه. هیچ مردی از زن عاقلی مثل تو دل نمی‌کنه. میکو توگانو چی؟ اون هم از ماجرا خبر داره؟»
«معلومه! شوهرم و یاسوکو توی ساختمون جداگانه‌ای که قبلاً اتاق مطالعه‌ی آکیو بوده، دیدار می‌کنن. میکو اون قدر خرفت نیست که نفهمه زیر گوشش چه خبره.»

لحن صدای ساداکو رفته‌رفته ضعیف و بی‌رمل می‌شد. میکامی می‌دانست که حفظ وقار زنانه در چنین موقعیتی دشوار است؛ اما ظاهراً این بحران‌های ناگهانی تاریک‌ترین جنبه‌های شخصیت زنان را آشکار می‌کرد. کم‌کم به این نتیجه‌ی تلخ می‌رسید که اگر خودش هم به‌جای ایبوکی بود، یاسوکو را به ساداکو ترجیح می‌داد.

«ولی میکو توگانو زن بی‌خیالیه. اصلاً به یاسوکو شک نداره. شاید واقعاً چیزی از ماجرا نمی‌دونه.»
«نمی‌دونم. اون کارآگاه هم نظرش اینه که یاسوکو پشت همه‌ی نقشه‌هاست. می‌گه در زیرکی یاسوکو تردیدی نیست؛ اما آدم نمی‌تونه از ذکاوت یا حماقت میکو سر دربیاره! می‌گه شاید هم نشونه‌ی بزرگواری‌ش باشه و اصلاً این‌طوری کار رو برای یاسوکو آسون‌تر می‌کنه. میکو اوایل ازدواجش تجربه‌ی سقط جنین داشته. ظاهراً معشوقه‌ی شوهرش این بلا رو سرش می‌آره؛ اما میکو هیچ‌وقت لب به اعتراض باز نمی‌کنه. نمی‌دونم این کارش از روی ضعف بوده یا قدرت... زن‌های دیگه‌ی "جریان زلال" هم همگی با من هم‌نظرن.»

میکامی به حرکت تند لب‌های نازک ساداکو زل زد و هم‌زمان اندیشید که دکتر موریوکا تنها کسی نیست که از آن حادثه اطلاع دارد.
«به‌نظرم باید فرض رو بر این بذاریم که میکو توگانو چیزی از ماجرا نمی‌دونه. یعنی خبر داشته و کاری نکرده؟ شاید باورت نشه؛ اما احتمالاً رابطه‌ی عاشقانه‌ای بین این عروس و مادرشوهر وجود داره... احتمالاً به همین دلیله که یاسوکو ارتباطش با شوهرت رو از میکو مخفی نگه داشته.»
«مسخره‌ست! اون عمارت جن‌زده‌ست و روح شما رو تسخیر کرده. شما و تسونوئه هر دوتون طلسم شدید!» ساداکو پوزخندی زد و ادامه داد: «اگه واقعاً خواستگار یاسوکو هستید، نباید به این مسائل بی‌تفاوت باشید. یعنی اگه همین امروز بهتون جواب مثبت بده، بازهم باهاش ازدواج می‌کنید؟»
«خب، نه؛ بعید می‌دونم.» میکامی دستش را در موهایش فرو برد تا در برابر او نگران به نظر برسد؛ هرچند معلوم بود که نگرانی‌اش چندان عمیق نیست؛ «من یاسوکو رو دوست دارم؛ اما نمی‌خوام دوستی‌م با ایبوکی به خطر بیفته. البته من آدم انحصارطلبی نیستم؛ زنی که کمی اهل ماجراجویی باشه هم بدک نیست.»

«چرنده!» ساداکو حرصش گرفته بود؛ «برای همینه که زنی مثل یاسوکو می‌تونه مردهایی مثل شما و تسونوئه رو فریب بده. شما مثل سگ و گربه‌اید؛ تا به خودتون بجنبید، طرف حامله شده و هیچ‌کس هم نمی‌دونه که پدر واقعی بچه کیه! این کثافت‌کاری‌ها من رو دیوونه می‌کنه!»

ساداکو ناگهان به جلو خم شد و لحنش را تغییر داد؛ «دکتر میکامی، شما خبر داشتید که خواهر دوقلوی آکیو، شوهر مرحوم یاسوکو هم حالا توی عمارت توگانوها زندگی می‌کنه؟»

«چی؟ آکیو خواهر دوقلو داشته؟ عجب! کارآگاه‌تون چیز دیگه‌ای کشف نکرده؟»

«بله. فکر کنم حتی تسونوئه هم از این موضوع بی‌خبره؛ تا حالا که چیزی در این‌باره نگفته. البته اون دختر همیشه اونجا نبوده؛ قبلا پیش بستگان مادری‌ش زندگی می‌کرده و بعد از مرگ آکیو، به عمارت برگشته. انگار کمی شیرین‌عقله؛ برای همین از چشم دیگران پنهونش می‌کنن.»

«عجیبه! میکو و یاسوکو چیزی در این‌باره به من نگفته بودن!» ناگهان به یاد زن زیبایی افتاد که در شب مهمانی شب‌تاب‌ها در عمارت دیده بود؛ «خوشگله؟»

«این‌طور می‌گن؛ انگار چهره‌ی اشرافی داره و از یاسوکو هم قشنگ‌تره. مسأله فقط این نیست؛ انگار اون دختر جوون و زیبا حامله‌ست!»

«جدی؟» میکامی دست‌به‌سینه شد و در فکر فرو رفت.

«نیست که شیرین‌عقله، می‌گن بهش تجاوز شده.»

مرد دوباره به سنگینی نگاه ساداکو پی برد و ناتوان از تحملش، به لکنت افتاد.

«این اتفاق‌ها پیش می‌آد. شاید مرد جوونی دزدکی وارد خونه شده. این کار جنایتیه؛ اما در بین مریض‌هام به چنین آدم‌هایی بر می‌خورم. می‌دونم، این زن‌ها با وجود ناتوانی ذهنی‌شون، زندگی جنسی بهنجاری دارن. بیچاره میکو! نمی‌دونستم چنین دختری هم داره. فرض کن دختر ناتوانی داری که قراره بچه‌ای نامشروع به دنیا بیاره؛ این اتفاق کمر هر مادری رو خم می‌کنه! چرا سقط جنین نمی‌کنن؟ باید زودتر دست به کار بشن.»

میکامی دلش برای میکو توگانو می‌سوخت. او میکو را زنی عادی می‌دانست؛ هرچند بر اساس گزارش کارآگاه خصوصی از اظهارات خدمتکاران و دیگران، میکو هرگز در برابر این مصیبت‌ها خم به ابرو نیاورده بود.

ابتدا میکو و یو از تغییر حالت‌های هارومی باخبر شدند. آن‌ها همیشه روی قاعدگی‌اش نظارت داشتند. بنابراین وقتی دو ماه دچار خون‌ریزی نشد و نشانه‌هایی از میل فزاینده و شدید به نوازش و محبت در رفتارش نمایان شد، حساسیت‌ها بالا رفت. هیچ‌کدام از دو زن موضوع را به دیگری نگفت و تنها مخفیانه و سایه‌وار، هارومی را تحت‌نظر گرفت.

پس از آن، حالت تهوع‌های پی‌درپی زن‌های تازه‌آبستن به جان هارومی افتاد و گوشت تنش رفته‌رفته آب شد. اگر در نور کم به چهره‌اش با آن چشم‌های گودافتاده نگاه می‌کردید، بلافاصله به یاد میکو می‌افتادید. وقتی هارومی بر لبه‌ی پنجره می‌نشست و به شاخه‌های درختان گیلان خیره می‌شد، یو به چهره‌اش نگاه می‌کرد و دلش می‌سوخت.

یک روز، یو پس از شست‌وشوی هارومی و خواباندنش، بی‌سروصدا وارد اتاق میکو شد. می‌دانست که یاسوکو برای انجام کارهای مادرشوهرش زودتر از خانه بیرون رفته است.

میکو پشت میز کوچکی روی مخده نشسته بود و با خودکار در دفترچه‌اش چیزی می‌نوشت. وقتی به حضور یو پی برد، سرش را بلند کرد و به او نگریست.

«بخشید مزاحمتون شدم خانم جون؛ مطلبی هست که باید بهتون بگم.» یو که به‌تازگی گوشش هم سنگین شده بود، زانو به زانوی بانویش نشست.

میکو با همان طمأنینه‌ی همیشگی سری تکان داد و زیرلب گفت: «حتماً به هارومی مربوط می‌شه.»

«بله خانم جون. لابد خودتون هم فهمیدید. نمی‌دونم چرا؛ ولی دو ماهه خون‌ریزی نکرده. بعد از حمام امشبش فقط یه دلیل براش پیدا

کردم.» چهره‌ی یو درهم بود و صدایش لرزان.

«موافقم.» میکو به آرامی سر تکان داد. یو از خونسردی خانم جا خورد؛ اما ناراحتی خودش را به عذرخواهی تبدیل کرد.

«شرمندهم! باید بیشتر دقت می‌کردم.» سرش را پایین انداخت و اشک‌هایش را پاک کرد. هویت مقصر برایش نامعلوم بود. گوش‌ها و چشم‌هایش ضعیف شده بودند و بیشتر آن زمستان را از درد بیماری در بستر سپری کرده بود. نمی‌دانست چه شیطانی به هارومی بیچاره تجاوز کرده است. به نظرش مریدان میکو و مهمانان خانه اهل چنین کارهایی نبودند.

هارومی دیوانه نبود؛ اما با خیرخواهانه‌ترین نیت هم نمی‌شد او را آدمی کاملاً عاقل و بالغ دانست. به نظر یو مردی که به چنین دختری دست‌درازی کرده، خود شیطان بود. حتی تصور اینکه فرزند چنین هیولایی در رحم هارومی است هم آزاردهنده بود.

«باید سریع‌تر خانم هارومی رو ببریم دکتر! اگه حدس‌مون درست باشه، باید به فکر چاره باشیم. تماشای درد و رنج اون طفل معصوم جون‌به‌لبم می‌کنه!» قطره‌های درشت اشک بر گونه‌های نحیف و چروکیده‌ی یو جاری شد.

«حتماً! خودم هم به همین نتیجه رسیده بودم.» میکو بدون دل‌کندن از یادداشت‌هایش سری تکان داد. ظاهرش همچنان خونسرد و بی‌خیال بود. ترس یو دوچندان شده بود.

«خانم جون، به‌نظرتون کار کی بوده؟ انگار خبر دارید و به من نمی‌گید!» یو دست‌های میکو را در دامنش گذاشت و انگشت‌های سرد و سفیدش را گرفت.

«واقعاً نمی‌دونم.»

«نمی‌دونید؟ شما با من روراست نیستید!» یو به چهره‌ی میکو خیره شد. بعد از این‌همه سال خدمت، بانویش را خوب می‌شناخت و می‌دانست که چیزی را پنهان می‌کند. انگشت‌های سردش را محکم‌تر فشار داد تا توجهش را بیشتر جلب کند.

«تو رو خدا به بار گناه‌تون اضافه نکنید خانم جون! من شما رو بزرگ کرده‌م. وقتی می‌بینم اون دخترک باهوش و شیرین به چنین عاقبتی دچار شده، دلم کباب می‌شه. من دیگه پیر شده‌م و یه پام لب‌گوره. تموم زندگی‌م رو هم در خدمت شما بودم. تو رو خدا بیشتر از این

زجرم ندید! فکر می‌کردم بعد از مرگ آقای آکیو به خودتون می‌آید؛ اما انگار فتنه‌هاتون تمومی نداره! شما روی شیطون رو سفید کردید! کارهای شوهر مرحومتون و اون زنیکه، آگوری در برابر این فتنه‌ها اصلاً به چشم نمی‌آن!»

«یو!» میکو گوش‌هایش را با دستش پوشاند و سرش را تکان داد؛ «نباید اون خاطرات دردناک رو به یادم بیاری!»
«نه خانم جون؛ امشب می‌خوام حرف دلم رو بزنم. قبل از تولد دوقلوها با شما اتمام‌حجت کردم؛ غیر از اینه؟ چرا به حرفم گوش ندادید؟ نصیحت‌هام رو نشنیده گرفتید و اون بچه‌ها رو نگه داشتید... فقط هم من و شما خبر داشتیم که اون‌ها از تخم‌وترکه‌ی آقا نیستن. سی سال از اون قضایا گذشت و آخرش چی شد؟ آقای آکیو زیر یه خروار برف تلف شد و خانم هارومی هم که این‌جور تیغ انتقام‌تون به سمت خودتون برگشته. من همیشه به شما وفادار بودم و لب از لب باز نکردم. سینه‌م صندوقچه‌ی اسرار بود. من هم به‌اندازه‌ی شما زجر کشیدم و شریک جرم‌تون بودم. حالا دیگه سنی از من گذشته خانم جون. بیشتر از این عذابم ندید!»

یو که همچنان دستان میکو را می‌مالید، خم شد و سرش را به زانوهای او رساند. اشک‌های سرد برای مدتی طولانی بر پشت دست میکو فرود می‌آمدند. او سکوت اختیار کرده بود و تنها پشت نحیف و استخوانی یو را نوازش می‌کرد.

میکو چند روز بعد، همراه با یاسوکو و یو، هارومی را به بیمارستان دکتر موریوکا برد.
دکتر پس از معاینه اعلام کرد که هارومی در ماه سوم بارداری است و رَحْمش هم رو به عقب است. تنها راه نجات مادر و فرزند عمل سزارین بود.
«ما در موارد مشابه، با توجه به ناتوانی ذهنی مادر، سقط جنین رو توصیه می‌کنیم. البته مواردی هم داشتیم که زن‌هایی از این دست فرزندی سالم و عادی به دنیا آوردن.» به او گفته بودند هارومی دختر یکی از خویشاوندان‌شان است. بنابراین حرف‌هایش را رک‌وپوست‌کننده می‌زد.

یاسوکو مدام به مادرشوهرش نگاه می‌کرد؛ اما رفتار میکو مثل همیشه مرموز و مبهم بود.
 «ما درباره‌ی سرنوشت یه انسان صحبت می‌کنیم؛ نباید موهبت زندگی رو از اون بچه بگیریم.» میکو آرام صحبت می‌کرد و به چهره‌ی متحیر دکتر توجهی نداشت؛ «در خود مراحل بارداری هم مشکلی ایجاد می‌شه؟»
 «خیر؛ بعید می‌دونم. فقط باید مادر رو تقویت کنیم.»
 «خودتون می‌دونید که پدر و مادرش دوران سختی رو سپری می‌کنن. وقتی به منزل برگشتیم، باهاشون صحبت می‌کنم.» میکو دخترش را به دست یاسوکو سپرد و به سمت تاکسی رفت. یو آنجا منتظرشان بود. آن‌ها هارومی را به خانه فرستادند و خودش با تاکسی دیگری به شب شعر رفتند.
 یاسوکو بی‌آنکه به ماجرای هارومی اشاره‌ای کند، گفت: «مادر، امروز نامه‌ای از ساداکو ایبوکی به دستم رسیده.»
 «راستی؟» میکو اصلاً سر برنگرداند؛ «حرف حسابش چیه؟»
 «خودتون ببینید. می‌گه میکامی همه‌چیز رو می‌دونه.» یاسوکو نامه را به دست مادرشوهرش داد. میکو نگاهی به نوشته‌ی روی پاکت انداخت، بازش کرد و متنش را خواند. تاکسی از شیبی تند بالا می‌رفت. خیابان از درختان پرشکوفه‌ی گیلاس پر بود و بادی ملایم گلبرگ‌ها را به رقص واداشته بود.
 «پس همه‌چیز رو بهش گفته؛ درسته؟»
 «انگار کارآگاهی خصوصی رو استخدام کرده. زن عجیب‌غریبه! من فقط یکی دو بار دیدمش...»
 «چنین رفتاری از همسر آدمی مثل ایبوکی بعید نیست.» میکو نامه را به‌دقت تا زد و داخل پاکت گذاشت.
 «می‌بینید که درباره‌ی شما هم سکوت نکرده.»
 «خوش‌اقبالی از این بیشتر که چنین بلایی سرت بیاد، اما بتونی حرف دلت رو بگی و بنویسی؟» سرخوشی آشکاری در چهره‌ی میکو دیده می‌شد. ظاهراً اتهامات نامه‌ی ساداکو خم به ابرویش هم نیاورده بود؛ «با من روراست باش یاسوکو؛ می‌خوای با آقای ایبوکی ازدواج کنی؟»

«نه! من با کسی جز تویوکی میکامی ازدواج نمی‌کنم. نمی‌خواهم زندگی اییوکی رو به هم بریزم. اون هم نمی‌خواد زن و بچه‌ش رو به‌خاطر من رها کنه.»

«می‌فهمم؛ اما حالا همسرش دست‌به‌کار شده و دیگه کسی جلودارش نیست؛ درست نمی‌گم؟ باید تصمیم بگیری.»

«توی نامه‌ش من رو جادوگری خطاب کرده که مردها رو با قدرتی جادویی طلسم می‌کنه. اشتباهش اینجاست؛ من نقشی جز واسطه‌گری برای شما نداشتم.» یاسوکو معصومانه سر کج کرد و به میکو چشم دوخت. چال گونه‌هایش کمی به چشم آمده بود. نیم‌رخ میکو در تضاد با طوفان شکوفه‌هایی که از پنجره‌ی تاکسی دیده می‌شد، آرام و مطمئن به نظر می‌رسید.

«می‌خواید به سیم آخر بزنید مادر؛ درسته؟ هارومی قراره اون بچه رو به دنیا بیاره. اون دختر از نظر ذهنی و جسمی ناتوانه و حاملگی براش خطرناکه. تصمیم‌تون غیرانسانی و ظالمانه‌ست! البته احتمالاً موفقیت نقشه‌تون بالاست. اقرار می‌کنم که خودم هم تحت‌تأثیر قرار گرفته‌م. خون آکیو توی رگ‌های اون بچه جاریه؛ دل توی دلم نیست که ببینمش. همین احساس غریزی پشت تموم کارهای عجیب‌غریب من هم بود. من و شما توی این جنایت شریکیم؛ نه؟ جنایتی که فقط از دست زن‌ها برمی‌آد. هم‌دستی با شما بیشتر از عشق هر مردی برای من لذت داره مادر.»

میکو به رقص شکوفه‌ها در آسمان چشم دوخته بود و هم‌زمان به زمزمه‌های یاسوکو گوش می‌داد. رشته‌ای از موهایش روی گونه‌اش افتاده بود و با نفس گرم و نزدیک یاسوکو این‌سو و آن‌سو می‌رفت. به قدرت زنانه‌ی تیره‌وتار درونش می‌اندیشید که تقریباً یاسوکو را به تسلط خود درآورده بود. نمی‌دانست قدرتی در زمین وجود دارد که او را از سنگینی بار این کارمای نفرینی رها کند یا نه. سیاهی پلید و وحشتناکی در برابرش بود و باری سنگین و بی‌پایان بر دوشش. تنها چاره‌اش این بود که کورمال‌کورمال مسیر را طی کند و به پایان برساند.

ناگهان تصویری از ایزدبانویی گرفتار در چنگال مرگ در ذهنش نقش بست. کُرم و مگس کالبد گندیده‌ی ایزدبانو را فرا گرفته بودند و نشانه‌های فساد و تعفن در وجودش بیداد می‌کرد. عشق ایزدبانو با تماشای آن منظره‌ی خوفناک پا به فرار گذاشت؛ اما ایزدبانو در همان لحظه از جا برخاست و خشمگینانه به دور او پیچید. گویا تمام عشقش به نفرتی کور تبدیل شده بود. عشق زنان با اشاره‌ای به میل انتقام

تبدیل می‌شود؛ وسواسی که مثل رودی از خون از نسلی به نسلی دیگر جاری است.

چشم میگو خیس شد و دور از چشم یاسوکو، قطره‌ی اشکی از آن فرو چکید. تمام غم و اندوه ناگفته‌ی زن در همان یک قطره اشک خلاصه شده بود.

میکامی و ایبوکی در اتاق کوچکی در طبقه‌ی هفتم همان هتل روبه‌روی هم نشسته بودند. رنگ کفپوش و اثاثیه‌ی اتاق آبی آسمانی بود. البته رنگ اتاق‌ها بر اساس شماره‌ی طبقات تغییر می‌کرد و ربطی به بهار پیش رو نداشت.

گونه‌های ایبوکی بیش از پیش آب شده و پای چشم‌هایش هم گود افتاده بود. انگشت‌های باریک و بامبوشک‌ش با آن زردی شبیه به عاجی کهنه، در تضاد کامل با چهره‌ی گلگون و بشاش میکامی بود.

«تو داری ذره‌ذره آب می‌شی! قیافه‌ت مثل مرد شیدای قصه‌ی فانوس کاغذی(۸۶) شده.» میکامی جرعه‌ای از آبجوش نوشید و گازی به لقمه‌ای که از غذاخوری هتل خریده بودند، زد. قصدش مزاح بود؛ اما حرفش کمی نیش‌دار از آب درآمد. تنها با همان نگاه دل‌واپس همیشگی، دوستش را ورن‌انداز می‌کرد.

«مسخره‌م می‌کنی؟» ایبوکی خنده‌ی خشکی تحویلش داد و سیگاری روشن کرد. روی کاناپه‌ی پای دیوار نشسته و پا روی پا انداخته بود. ظاهراً نه به لقمه‌ها علاقه‌ای داشت و نه به آبجو.

«انگار تحقیق درباره‌ی تسخیر روح روی خودت هم اثر گذاشته!»

«برای اینکه زن خرفتی دارم.» سردی و شوخ‌طبعی همیشگی در لحن ایبوکی جاری بود؛ «تخم زن عاقل رو ملخ خورده! چرا باید چیزی رو که به چشم خودش ندیده، جار بزنه؟ من هرگز اتفاقی رو که بین خودم و یاسوکو افتاده، به رخ زنم نکشیدم. حالا هم که رفته برای من کارآگاه استخدام کرده و نامه‌ی اعمالم رو کف دستم گذاشته! دیگه چی باید بگم؟ من یه عذرخواهی به تو بده‌کارم. البته خودت خوب می‌دونی این منم که رسوای عالم و آدم شده؛ نه تو. پس لطفاً زیاد بهم سخت نگیر.» ظاهراً از خودش شاکی بود.

در میان اخبار ساداکو از ماجراهای عمارت توگانو، خبر بارداری هارومی مثل پتکی بر سر ایبوکی فرود آمده بود؛ ضمن آنکه یاسوکو هرگز در صحبت‌هایش به ناتوانی ذهنی خواهرشوهرش اشاره‌ای نکرده بود. این موضوع رفتار کودکانه‌ی دیگران با هارومی و پنهان‌کاری‌های میکو و یاسوکو را توجیه می‌کرد. تردیدی نداشت که از میان تمام شب‌های هم‌بالینی با یاسوکو در اتاق فرنگی، دست‌کم دو بار با هارومی عشق‌بازی کرده است. رد قرمز روشنی که دخترکش روی پوستش یافته بود، نشان می‌داد که آن اتفاق در عالم خیال رخ نداده است. شبی که ساداکو آینه‌ی جیبی را در برابرش گرفت و لکه‌ی قرمز را نشان داد، داشت از تعجب شاخ درمی‌آورد. بی‌تردید یاسوکو در آن شب آرایش‌شی نداشت. حتماً زن دیگری را

در آغوش گرفته بود و ساده لوحانه خیال می کرد که یاسوکو کنارش است. حالا به سادگی می شد حدس زد که آن زن دیگر، هارومی بوده است؛ اما چرا یاسوکو باید زن دیگری را به اتاق خواب بیاورد و جایش را با او عوض کند؟

دلش می خواست این را از خود یاسوکو بپرسد؛ اما او در تمام دیدارها حال و هوایی لطیف و ظریف می آفرید و راه را بر این پرسش های احمقانه می بست. بعد از این همه مدت هنوز یاسوکو را نشناخته بود؛ اما به شکل عجیبی خود را بی خیال نشان می داد. وقتی با یاسوکو تنها بود، خلسه ای را تجربه می کرد که از عالم واقعیت به دور بود. جای تعجب نداشت که میکامی او را با مرد قصه ی فانوس کاغذی مقایسه می کرد. در آن قصه نیز روح زنی زیبا مرد را اغوا می کرد. یاسوکو از دنیای مرده ها برنگشته بود؛ اما قطعاً ساحره ی قهاری بود.

«نمی خوای بگی که اون دختر عقب مونده رو تو حامله کردی؟ ساداکو بیشتر از همه از این ناراحته. من هم از شنیدنش شاخ درآوردم!» ایبوکی پلک های نحیفش را به هم زد و گفت: «گفتم که رسوای عالم و آدمم.» زبانش از افسردگی بند آمده بود. چهره ی هارومی با چشم هایی که با صورتک ماسوگامی مو نمی زد، در ذهنش نمایان بود. به یاد نوازش بدنش افتاد و چشم هایش سرخ شد.

«پس حقیقت داره؟ پدر اون بچه تویی؟» میکامی از شدت هیجان به جلو خم شد.

«باید یادآوری کنم که کارم آگاهانه نبود. همه ش زیر سر یاسوکوئه!»

«یاسوکو؟ منظورت چیه؟ باورم نمی شه که با یه زن عقب افتاده خوابیدی!»

«تو خیلی خوش اقبال بودی؛ باور کن! برگزیدگی گاهی مصیبت بار می شه.» ایبوکی با لحنی سرد و آرام خاطرات هم آغوشی با زن ماسوگامی را برای دوستش تعریف کرد.

«این از تسخیر روح هم عجیب تره! فوق العاده ست! شاید چیزخورت کرده بودن.»

«بعید نیست؛ اما آخه چرا؟ انگیزه ی یاسوکو چی بوده؟ خوابیدن من با هارومی و باردارکردنش چه سودی براش داره؟ شاید من رو دوست نداشته و می خواسته سر کارم بذاره؛ اما این ماجرا فراتر از یه سرگرمی ساده ست!»

«آره؛ ولی آدم از کارهای یاسوکو سر در نمی آره. همین هفته ی پیش گفت با من ازدواج می کنه.»

«جدی؟ یعنی چی؟» نگاه ایبوکی جدی و متعجب بود.

میکامی هفته‌ی پیش از برنامه‌ی عضویتش در گروه مطالعاتی قوم‌شناسی و سفری پاییزی به آسیای مرکزی و تبت، به یاسوکو خبر داده و او هم گفته بود می‌تواند به‌عنوان همسرش در این سفر همراهی‌اش کند.

ایبوکی بلافاصله پس از شنیدن این ماجرا گفت: «باور می‌کنم. بهم گفته بود می‌خواد با صلح و صفا از خوناده‌ی توگانو جدا بشه. امیدوارم این رو به حساب حسادتم نذاری میکامی؛ اما این نصیحت رو از من به یادگار داشته باش؛ زمانی با یاسوکو ازدواج کن که میکو توگانو کیلومترها ازتون دور باشه؛ وگرنه، چیزی جز واسطه‌گری برای میکو از همسر آینده‌ت نمی‌بینی! به عاقبت من نگاه کن؛ بی‌هوا دُم به تله‌شون دادم و مثل احمق‌ها به سازشون رقصیدم!»

«ولی مگه تو هم مثل اون شخصیت فانوس کاغذی توی عالم خیال سیر نمی‌کردی؟ عشق همینه دیگه؛ حماقت ناخواسته! پرسش بی‌جواب من اینه که چرا یاسوکو باید تو رو به هم‌بستری با هارومی بکشونه؟ چه منطقی پشت این ماجراست؟» هرچه بر حیرت میکامی اضافه می‌شد، چهره‌ی ایبوکی تکیده‌تر به نظر می‌آمد.

«فکر کنم دلیلش رو می‌دونم.»

«خب، بهم بگو؛ می‌خوام بدونم.»

«ترجیح می‌دم در این باره صحبت نکنم؛ خیلی ناراحت‌کننده‌ست! اما یاسوکو قطعاً به واسطه‌ست. به‌نظرم نیروی محرکش هم کسی نیست، جز میکو توگانو. همه‌ی راه‌ها به "در باب معبد نونومیا" ختم می‌شه.»

«مقاله‌ی میکو رو می‌گی؟» میکامی که به پرکردن پیمپش مشغول بود، سرش را به‌نشانه‌ی تعجب کج کرد؛ «راستش، من هنوز درباره‌ی اینکه میکو نویسنده‌ی اون مقاله‌ست یا نه، تردید دارم. در هر صورت، دیدگاه اون مقاله درباره‌ی بانو روکوجو کمی متوهمانه‌ست؛ اما این چه ربطی به یاسوکو داره؟»
«به‌نظرم بانو روکوجو نمادی از خود میکوئه. اون مقاله برای توجیه رویکردی مشخص نوشته شده و نویسنده هم بلافاصله از کارش پشیمون

شده؛ چون به شکلی غیرمستقیم به خودش اشاره می‌کرده.» ایبوکی مکثی کرد و ادامه داد: «اخیراً شعرهای میکو رو به دقت بررسی کرده‌م؛ باور کن تموم آثارش غیر از بخش‌های تاریخی، فریب‌کارانه‌ست! مثلاً شعری که به شوهر مرحومش تقدیم کرده، چیزی جز تقلید محض از اشعار احساسی ایزومی شیکیو(۸۷) نیست. شاید اون شعر از نظر برخی شاهکار باشه؛ اما من اصلاً تحت تأثیرش قرار نگرفتم. بدون آگاهی از ماجرای اون زن خدمتکار هم می‌تونن به این حقیقت پی ببری. شعری که بعد از مرگ آکیو سروده هم همین‌طوره. میکو در این سال‌ها اعتبار خوبی برای خودش دست‌وپا کرده؛ اما به نظرم تموم این مدت، همه رو بازی می‌داده. ذات حقیقی میکو تنها توی کلمه‌های اون مقاله مخفی شده؛ مثل کوهی یخی که بخش بزرگش زیر دریاست و پنهون از چشم‌ها!»

ایبوکی در ادامه، بخشی از مقاله را نقل کرد که به نظرش به خود نویسنده اشاره داشت؛ «"با این حال، روح زن پی‌درپی در دوراهی تغزل و تسخیرگری مردد است؛ بی‌آنکه تمایزی فلسفی میان خود فرد و ارتباط با دیگران قائل شود و تسلائی برای این خصلت روحانی بیابد."» سپس، ادامه داد: «می‌دونن که من خبر بارداری هارومی رو از ساداکو شنیدم؛ نه از یاسوکو یا میکو. اگه میکو اون بچه رو سقط نکنه، فرضیه‌ی من ثابت می‌شه؛ در ضمن، مهر تأییدی هم بر سند حماقت من می‌خوره! هرچند به قول تو، عشق چیزی جز حماقت ناخواسته نیست. در واقع، تنها سود این حماقت این بود که ذات میکو برام آشکار شد. روزی یاسوکو بهم گفت رمزوراز ناگفته‌ی مادرشوهرش به پیچیدن عطر گل‌ها در شب‌های باغ شباهت داره. حالا معنای حرفش رو می‌فهمم؛ یاسوکو بیشتر از اینکه عاشق من یا تو باشه، عاشق مادرشوهرشه.»

«من با رمزوراز سروکاری ندارم... این اسباب‌بازی‌ها به درد زن‌ها و بچه‌ها می‌خوره. گرایش‌های زنانه‌ی تو کارت رو به اینجا کشونده. من که با این چیزها میونهای ندارم.»

«برای همین که یاسوکو به تو علاقه‌مند شده.» ایبوکی لبخند نصفه‌نیمه‌ای زد و پیپ‌کشیدن میکامی را تماشا کرد؛ «با وجود این اتفاق‌ها، هنوز هم می‌خوای با یاسوکو ازدواج کنی؟»

«اگه تو مخالفتی نداشته باشی.» لحن میکامی بی‌تفاوت بود؛ «من به این مسائل حساسیتی ندارم. مردها هر قدر هم که باهوش باشن، از زیرآبی رفتن زن‌ها و پنهون‌کاری‌شون سر در نمی‌آرن. می‌دونن پرسش تاریخی مردها چیه؟ اینکه بچه‌ای که همسرشون به دنیا آورده، بچه‌ی

اون‌هاست یا نه! زنا رو جُرم کردن، تعهد رو به وجود آوردن... اما در نهایت، حتی نتونستن یکی از رازهای زن‌ها رو برملا کنن؛ حتی تمایلات ضد زن بوداییگری و مسیحیت هم تلاشی برای غلبه بر اون‌ها بوده و بس. نظر شخصی من اینه که مردها نباید وارد دنیای رازآلود زن‌ها بشن. بنابراین ازدواج من با یاسوکو به حسادتم به تو یا آکیو ختم نمی‌شه. شک ندارم. ضمن اینکه بهترین داروی تقویت جنسی هم حسادته!» میکامی خنده‌ی بلندی سر داد و ایبوکی را از جا پراند؛ «بگو ببینم، به‌نظرت حرف دل یاسوکو چیه؟ هرقدر بیشتر به حرف‌های تو گوش می‌دم، بیشتر به این زن مرموز علاقه‌مند می‌شم. به‌نظرت از میکو دل می‌کنه یا نه؟»

«دلش که می‌خواد؛ اما احتمالاً توانش رو نداره. امیدوارم بتونه توی سفر به آسیای مرکزی همراهی‌ت کنه.» دو دوست در سکوتی ناگهانی به هم چشم دوختند. هیچ‌کس نمی‌توانست ذهن دیگری را بخواند. در پس آن تأمل طولانی، هیچ درکی پنهان نبود و این حقیقت هر دویشان را بیزار می‌کرد.

بعد از نامه‌ی ساداکو، دیدارهای پنهانی در اتاق فرنگی به پایان رسید. ظاهراً آن اتفاق بهانه‌ی خوبی به دست یاسوکو داده بود تا ایبوکی را دست‌به‌سر کند؛ «همسرت کارآگاه استخدام کرده؛ من می‌ترسم!»

خود ایبوکی هم از دخالت‌های همسرش به تنگ آمده بود؛ هرچند خیلی زود فهمید که بهترین راه برای اثبات جدایی‌اش از یاسوکو تداوم همین دخالت‌هاست. علاوه بر این، ساداکو اطلاعات خوبی درباره‌ی رویدادهای عمارت توگانو به او می‌داد.

ظاهراً هارومی آبستن همراه با یو در معبدی، حومه‌ی کیوتو ساکن شده بود. برادر بزرگ‌تر میکو راهب اعظم آن معبد بود. یادش آمد که یاسوکو در جلسه‌ی گروه مطالعاتی که فصل رگبارهای بهاری در دفتر ایبوکی برگزار شده بود، اشاره کرد که مادرشوهرش به توکیو رفته است. میکامی با صدای جان‌دار همیشگی پرسیده بود: «دوباره رفته به معبد نونومیا سر بزنه؟» «نه؛ مسأله‌ی خونوادگیه.»

ایبویکی در اواخر ماه ژوئن برای برگزاری کلاس‌های دوسالانه‌اش به دانشگاه کیوتو رفت. ساداکو پیش از رفتنش، با متانتی غافل‌گیرکننده پرسید بود: «یاسوکو که باهات نمی‌آد؟» اثرات مثبت و غیرمنتظره‌ی دخالت‌هایش راضی‌اش کرده بود. رفتار پرخاشگرانه‌اش غرور شوهرش را جریحه‌دار می‌کرد؛ اما او اصلاً برایش مهم نبود. می‌دانست که درد کمر میکو عود کرده و یاسوکو در آن روزها به پرستاری از مادرشوهرش مشغول است و کاری به کار شوهرش ندارد.

ایبویکی در فواصل بین کلاس‌ها از هتلش در خیابان گوجو(۸۸) بیرون می‌آمد و در کوچه‌پس‌کوچه‌های آشنای کیوتو قدم می‌زد. تماشای شاخ‌وبرگ خیس و سرسبز درختان بر فراز دیوارهای خشتی روحش را جلا می‌داد. خسته از نامرادی‌ها و هرزگی‌های عالم، تماشای آن طراوت و سرزندگی آرامش‌گم‌شده‌اش را باز می‌گرداند.

روزی پس از هجوم ابرهای خاکستری به آسمان و بارش پراکنده‌ی باران، در آراشیاما(۸۹) از اتوبوس پیاده شد و دست در جیب بارانی‌اش با پای پیاده راهی کوچه‌ها شد.

در گذرگاه باریکی از شاخه‌های بامبو به سنگ‌نوشته‌ای با عبارت «معبد نونومیا» رسید و خشکش زد. منظره‌ی دروازه و معبد مخروبه، دقیقاً شبیه به توصیف میکو در مقاله، آدم را از ورود به آنجا منصرف می‌کرد. ایبویکی آرام و بی‌هدف در آن اطراف پرسه زد تا اینکه پشت حوضچه‌ای قدیمی به دیوار معبدی رسید. دیوار خشتی و چندلایه سقفی سفالی داشت و به روای سیاه می‌رسید. تابلویی چوبی با نوشته‌ی «معبد جیکوجی، ورودی پشتی» از دروازه آویزان بود.

نام معبد را زیر لب خواند و از پیاده‌روی سنگی وارد محوطه شد. درختان بلندقامت و سرسبز بلوط اطراف معبد را پر کرده بودند و گلبرگ‌های کرم‌رنگ‌شان مثل دوشی از شکوفه بر سروروی ایبویکی می‌ریخت. تمام آن محوطه‌ی پهناور خاموش و متروکه بود. گل‌های طلایی‌رنگ طاووسی با حالتی شبیه به کیمونویی ره‌اشده بر فراز برج ناقوس پخش شده بودند.

پس از کمی پرسه‌زنی، می‌خواست به سمت خروجی برگردد که ناگهان صدای آواز کودکانه و آرام زنی را شنید:

«این طرف برف فراوون

اون طرف برف فراوون

راه‌ها بسته

پل‌ها پنهون

همه‌جا سپید و من با دلِ پر خون

دنبال خونه‌ی دلبر

دلبر عزیزتر از جون.»

هرچند تابه‌حال صدای هارومی را نشنیده بود، تردیدی نداشت که آن صدا متعلق به اوست. دستپاچه شد و میان فرار و قرار سرگردان ماند. آرام و دل‌نگران به سمت صدا رفت و به حصار نزدیک شد. در نور پریده‌رنگ آن‌سوی پرچین، هارومی را دید که روی ایوان به صندلی تکیه داده و برای خودش آواز می‌خواند. پارچه‌ی ابریشمی کهنه‌ای روی ایوان آویزان شده بود تا خشک شود. حالا که از کندذهنی هارومی باخبر بود، نمی‌دانست که همچنان در نظرش زیبا جلوه می‌کند یا نه. وقتی چشم‌های سیاه زن را در آن صورت سفید و لطیف دید، نفس راحتی کشید. درخشش سحرآمیز آن چشم‌ها تنها در گربه‌های اشرافی یافت می‌شد. ناتوانی زن زیبایی‌اش را دوچندان می‌کرد و ترس را به ترحم می‌رساند. صورت و شانه‌های زن نحیف و کشیده بودند. شکم گرد و برآمده‌اش آویزان بر آن کمر باریک، از حضور موجودی دیگر در درونش خبر می‌داد. ایبوکی به لحظه‌ای که آن زندگی از وجودش به کالبد زن رفته بود، اندیشید و به خود لرزید. لحظه‌ای احساس خطر کرد و زمین زیر پایش را سست یافت؛ اما احساس نفرت و انزجار اصلاً در این میان جایی نداشت. مدتی در آن مکان ایستاد و با حسرت به آن صنم زیبارو خیره شد؛ صنمی که جسمش از گناه اشباع شده بود.

صدای زمختی به گوش رسید؛ «خانم هارومی، هوای امروز خیلی سرده. نباید سرما بخورید.» یو شتابان به باغ آمد و با آن قامت خمیده به

جمع‌آوری پارچه‌ی ابریشمی خوش‌نقش‌ونگار مشغول شد.

خشم نگاه یو ایبوکی را ترساند و به‌سوی دروازه‌ی پشتی به عقب راند. او در اتوبوس و حتی در هتل، به تمایز زیبایی چهره‌ی هارومی و گردی شکمش دلسوزانه می‌اندیشید.

توئه یاکوشیجی در روز پاییزی زیبایی وارد ایستگاه توکیو شد.

آن روز نشست دوره‌ای حلقه‌ی شاعران در عمارت توگانو برگزار می‌شد و توئه با کمی تأخیر در راه دیدار با میکو توگانو بود.

سالن پذیرایی خانه مثل همیشه تماشایی و پر از زنان خوش‌لباس بود؛ اما باغبان در باغ به کندن چاله در پای درختان مشغول بود و در اندرونی نیز صندوق‌های کهنه و نقاشی‌های لول‌شده این‌سو و آن‌سو پراکنده شده بودند. گویا تاریخ نشست با روز اسباب‌کشی هم‌زمان شده بود.

میکو بلافاصله پس از ملاقات با توئه، مرگ پدرش را تسلیت گفت. یاسوکو نیز به آن‌ها پیوست؛ «هرچند بیماری‌شون خیلی طولانی شده بود، نبودن‌شون همچنان باید دردناک باشه.»

توئه با خوشحالی از پاییز سال گذشته و بازدید میکو و یاسوکو از صحنه‌ی نو خانوادگی‌شان در کیوتو یاد کرد؛ «خانم توگانو، پدر وصیت کردن که بعد از مرگ‌شون یکی از صورتک‌ها رو به شما تقدیم کنیم. امروز یکی‌شون رو با خودم آورده‌م.»

«خدای من! نیازی نبود...» میکو جا خورد و کوشید صورتک را رد کند.

یاسوکو بلافاصله میان حرف‌شان پرید و گفت: «قبول کنید مادر.» سپس، به توئه رو کرد و ادامه داد: «خیلی ممنون.» چال گونه‌اش دوباره نمایان شده بود؛ «این باغ خیلی بزرگه و نگهداری از خونه هم مشکل. تصمیم گرفتیم عمارت رو بفروشیم و به کاماکورا(۹۰) بریم. اوضاع خونه خیلی درهم‌برهمه و برای

برگزاری مهمونی مناسب نیست؛ اما همه دوست داشتن عمارت رو برای آخرین بار ببینن.»

میکو گفت: «می‌تونم صورتک رو ببینم؟»

«حتماً. چندان قدیمی نیست؛ اما سوگلی پدر بوده. همیشه توی اجراهای سومیدا-گاوا و می-درا(۹۱) ازش استفاده می‌کرد. می‌گفت شما هم فرزند از دست دادید و غم نگاهش رو درک می‌کنید. لطفاً قبولش کنید.» چشم‌های درشت توئه از زیر آن ابروهای نازک به میکو زل زده بود.

«متشکرم. اشکالی نداره که مهمون‌ها هم صورتک رو ببینن؟» میکو برای فرار از نگاه توئه به یاسوکو رو کرد. سپس، جعبه را به سمت خود کشاند و بازش کرد.

صورتک کهنه و زردفامی در انتهای جعبه بود که به چهره‌ی مردگان شباهت داشت؛ زنی میان‌سال با پلک‌های بلند و مخروطی‌شکل، گونه‌هایی نحیف و سودایی، لب‌هایی قرمز و دندان‌هایی سیاه. تمام این نشانه‌ها از زنی محزون و عزادار سخن می‌گفت که بار عذابی کهنه بر دوشش است. اندازه‌ی صورتک از دیگر صورتک‌های زن‌های جوان کوچک‌تر بود.

میکو آهی کشید و گفت: «به یاد روزی افتادم که برادرت صورتک‌ها رو نشونمون داد. پدرت اون روز توی بستر بیماری بودن؛ درسته؟»

«بله.» توئه سرش را پایین انداخت و اشک‌هایش را با دست پاک کرد.

یاسوکو از پشت سر میکو نگاهی به صورتک انداخت و پرسید: «اسم این صورتک چیه؟» میکو نیز به توئه چشم دوخت.

«بهش می‌گن فوکای. این اسم به دو شکل و با دو معنای مختلف نوشته می‌شه؛ "چاه عمیق" یا "زن پیچیده." ازش برای نقش زن‌های میان‌سال، به‌خصوص مادرها استفاده می‌شده. مکتب کانزی(۹۲) این اسم رو به معنای زنی با "قلب بسیار عمیق" به کار می‌بره؛ زنی که علاوه بر سن و سال بالا، درک و تجربه‌ی بالایی هم داره. البته پدرم تفسیر منحصر به فردی داشت و به نظرش این اسم استعاری از شباهت قلب پیرزن با چاهی بی‌پایان خبر می‌داد؛ چاهی چنان عمیق که اثری از آب در انتهایش دیده نمی‌شه. البته برداشت من این نیست.» لحن پرهیجان توئه با گیرایی چشم‌ها و صمیمیت رفتارش متناسب بود. ظاهراً دلش نمی‌خواست هیچ‌گونه شباهتی با آن صورتک داشته باشد.

بعد از خلوت کوتاه میکو با فوکای، صورتک استخوانی و غمگین میان مهمان‌ها دست به دست شد. زن‌های جوان و خوش‌پوش، مجرد و متأهل لبخندزنان به فوکای خیره می‌شدند؛ اما بلافاصله سایه‌ای از صورتک در سیمایشان ظاهر می‌شد. آن‌ها برای فرار از آن سایه، صورتک را ستایش می‌کردند و مثل خارجی‌ها حیرت‌شان را بروز می‌دادند؛ «چه غم دلنشینی روی صورت زیباش نشسته! زن‌های امروزی از این وقار بویی

پس از رفتن هنرجوها، میکو و یاسوکو با اصرار، توئه را نگه داشتند و از او خواستند جزئیات مرگ پدرش را بازگو کند. توئه دعوت به شام را رد کرد. بنابراین میزبان‌ها او را تا جلوی در همراهی کردند. سه زن در راهروی کوچک و روشن از پرتوهای خورشید دم غروب به راه افتادند. ناگهان صدای گریه‌ی نوزادی سکوت را شکست و به‌دنبال آن، آواز لالایی پیرزنی به گوش رسید. فضای سرد و دلگیر عمارت با صدای ناله تغییر کرد. توئه لحن رسمی‌اش را کنار گذاشت و پرسید: «ای جان! صدای گریه‌ی بچه‌ست؟»

میکو نگاهی به یاسوکو انداخت و پاسخ داد: «بله؛ بچه‌ی یکی از اقوامه. مادرش سر زارفت و یاسوکو از روی دلسوزی سرپرستی‌ش رو به عهده گرفت.» «کار سخت، اما شیرینیه. اگه تموم وقتم رو بگیره هم باز برام عزیزه. راستش رفتن‌مون به کاماکورا دلیل دیگه‌ای هم داره؛ آب‌وهوای اونجا برای بچه مناسب‌تره.»

توئه با دلسوزی به آن بیوه‌های زیبا چشم دوخت. حالا که سایه‌ی مردی بالای سرشان نبود، به چنین دستاویزهایی نیاز داشتند. یاسوکو توئه را تا دم در همراهی کرد. زمانی که برگشت، میکو رفته بود و یو با بچه‌ی هارومی در راهرو قدم می‌زد. نگاهی به نوزاد انداخت و پرسید: «کوچولوی ما چگونه؟» هنوز سه ماه از عمر بچه نگذشته بود؛ اما چشم‌های سیاه و روشنش برق خاصی داشت. یاسوکو لحظه‌ای از ترس به خود لرزید؛ چشم‌های معصوم بچه از نگاه هارومی و آکیو پر بود. «یو، این بچه با هارومی مو نمی‌زنه!»

«نه خانم؛ این پسر به آقای آکیو رفته.» چشم‌های غمناک یو به یاسوکو خیره شد؛ «کاش می‌تونستم دردم رو بهتون بگم. آقای آکیو و خانم هارومی همین‌طوری روی دامن من قد کشیدن و حالا هیچ‌کدوم‌شون زنده نیستن. این فرشته‌ی نازنین به‌جای اون‌ها اومده. خدا رو

شکرا! آن روزها اشکش دم مشکش بود. بنابراین بلافاصله گونه‌هایش خیس شد؛ «اصلاً دلم نمی‌خواست پای این فرشته به دنیا باز بشه. خدا من رو بیخشه؛ اما وقتی خانم هارومی از درد زایمان فوت کرد، دلم شاد شد. اون طفل معصوم نباید مادر می‌شد. من این رو به خانم جون هم گفتم؛ اما ایشون جدی نگرفت. خانم جون پاش رو توی یه کفش کرده بود که پای این فرشته رو به زمین باز کنه و گوشش هم به حرف کسی بدهکار نبود.»

«آره. وقتی مادر تصمیمی می‌گیره، دیگه کسی جلودارش نیست. من هم عاشق این بچه‌م. این‌قدر به آکیو شباهت داره که احساس می‌کنم بچه‌ی خودمه.» یاسوکو قنداق سفید را از دستان یو گرفت و در آغوش کشید و بوسه‌ای بر آن گونه‌های لطیف زد. مرگ هارومی دلش را به درد آورده بود. دعای همیشگی‌اش این بود که آن نوزاد به آکیو یا پدرش، ایبوکی شبیه شود و مثل مادرش نشود. هروقت به این موضوع می‌اندیشید، اشتیاق دخترانه‌ی در چهره‌اش پیدا می‌شد.

با خود فکر کرد خوف و رجایی که بعد از مرگ هارومی به جون مادر افتاد، برای ما قابل‌درک نیست. ناگهان ذات پیچیده و مرموز میکو یعنی همان خصلتی که همیشه تحسینش می‌کرد، برایش به ورطه‌ای بی‌پایان تبدیل شد. بهتی ناگزیر یاسوکو را احاطه کرد. با نگاهی حیران به در و دیوار خیره شده بود و مثل جامانده‌ای در اسکله به‌دنبال صورت عزیزش گشت؛ اما کشتی دیگر دور شده بود و جست‌وجو نتیجه‌ای نداشت.

میکو در تاریک و روشن اتاقش دوزانو بر زمین نشسته بود. صورتک فوکای را از جعبه بیرون آورده بود و در تنهایی نگاهی می‌کرد. چهره‌ی پریده‌رنگ، گونه‌های نحیف و حالت محزون صورتک بازتابی از چهره‌ی خودش بود. آن دو صورت در نور ناچیز غروب به شکوفه‌هایی همزاد از یک شاخه شباهت داشتند؛ گویی صورتک از عمق درد و رنج میکو آگاه بود... از غم از دست‌دادن آکیو و هارومی... از میل تلخ انتقامی که سالیان سال در عمق وجودش پنهان بود...

صدای گریه‌ی بچه گوش‌هایش را پر کرد.

در همان لحظه، دستی نامرئی صورتک را از چنگال میکو ربود و بر زمین انداخت. دست راستش آویزان و بی‌حرکت در هوا خشک شده بود. مات‌ومبهور به‌سوی صورتک رفت و با دست دیگرش چهره‌ی فوکای را پوشاند.

۱. Meiji؛ دوره‌ی چهل‌وپنج‌ساله از تاریخ ژاپن (۱۸۶۸-۱۹۱۲) که امپراتور میجی قدرت را در دست داشت. م

۲. The Tale of Genji؛ یکی از متون کلاسیک مشهور ادبیات ژاپن، نوشته‌ی شیبیکو موراساکی. این کتاب در قرن ۱۱ میلادی نوشته شده و به باور برخی، اولین رمان تاریخ است. قصه‌ی گنجی سرگذشت هیکارو گنجی از شاهزادگان دوران هیان است. م

۳. Tales of Ise؛ یکی دیگر از شاهکارهای ادبیات کلاسیک ژاپن. م

۴. Nō

۵. Murasaki Shikibu

۶. The Lady Aoi

۷. Ryō no onna؛ به معنای «شبح زن»؛ معرف روح زنی انتقام‌جو که از عشقی نافرجام رنج می‌برد و سرگردان است. م

۸. Clear Stream

۹. Heian era؛ نام یکی از دوران تاریخی ژاپن از سال ۷۹۴ تا ۱۱۸۵ میلادی. این دوره در فاصله‌ی زمانی تاریخ باستان ژاپن و شروع عصر

فئودالی قرار دارد و نامش از روی پایتختش هیان‌کیو یا همان کیوتوی امروزی برداشته شده است. م

۱۰. Shikoku؛ یکی از چهار جزیره‌ی اصلی ژاپن. م

۱۱. Kyushu؛ سومین جزیره‌ی بزرگ ژاپن از میان چهار جزیره. م

۱۲. Lotus Sutra؛ یکی از متون مهم مه‌ایانا در سنت بودایی. م

۱۳. Medium؛ واسطه‌ی میان دو عالم. م

۱۴. The Blue Danube؛ والسی معروف از یوهان اشتراوس. م

۱۵. Matterhorn؛ کوهی در آلپ. م

۱۶. T'ang and Sung؛ دو سلسله‌ی معروف حاکم بر چین در قرن هفتم تا سیزدهم میلادی. م

۱۷. Moronobu Hishikawa؛ نقاش معروف ژاپنی (۱۶۹۴-۱۶۱۸) در سبک یوکیو- زوشی یا هنر دنیای گذران. م

Wasted Man. ۱۸

Keichō era. ۱۹

Kyōho era. ۲۰

Honganji. ۲۱

۲۲. Kikujidō؛ یکی از نمایش‌های نو دربارهی فرستاده‌ی امپراتوری که برای یافتن اکسیر جوانی راهی کوهستانی می‌شود و در آنجا جوانی تبعیدی را می‌یابد که به‌علت نوشتن ذکری بودایی بر گل داوودی، هفت قرن زنده مانده است. م

Sento Imperial Palace. ۲۳

Nishijin. ۲۴

Kiyomizu Temple. ۲۵

۲۶. Okina؛ یکی از نمایش‌های مشهور نو که شکل ظاهری منحصربه‌فردی دارد و شامل رقص و پای‌کوبی معنوی برای حفظ صلح و آرامش در کشور

است. م

۲۷. Magojirō

۲۸. Ko-omote؛ جوان‌ترین صورتک در میان صورتک‌های زن تئاتر نو. م

۲۹. Zō no onna؛ نو اونا یعنی صورتک زن. زو نیز اسم سازنده‌ی صورتک و نمایشنامه‌نویس مشهور، نو زونامی است. م

۳۰. (Burden of Love Koi no Omoni)؛ از نمایشنامه‌های مشهور نو درباره‌ی پیرمردی که عاشق زن امپراتور می‌شود. م

۳۱. (Robe of Feathers Hagoromo)؛ نمایشنامه‌ی نو درباره‌ی ماهیگیری که ردایی از جنس پر پیدا می‌کند و به خانه می‌برد؛ اما صاحب ردای زنی آسمانی است که برای پس‌گرفتنش می‌رود. م

۳۲. Maibara

۳۳. The Fulling-Block؛ نمایشنامه‌ای درباره‌ی اربابی بی‌وفا و همسری عاشق که برای تسکین تشنگی می‌کند؛ اما در نهایت، از غصه می‌میرد و روحش به سراغ مرد می‌رود. م

۳۴. Deigan؛ صورتک زنی حسود. م

Niigata. ۳۵

Shinshū. ۳۶

Meguro. ۳۷

۳۸. yukimi dōrō؛ از فانوس‌های بزرگ و سنگی ژاپنی که زینت‌بخش باغ است. م

۳۹. Tokugawa؛ دورانی از تاریخ ژاپن طی سال‌های ۱۶۰۶ تا ۱۸۶۸. م

۴۰. نمایشنامه‌ای عروسی اثر کاگاشی یامادا که با قایق‌سواری در میان سوسوی شب‌تاب‌ها آغاز می‌شود. م

۴۱. دو تن از شخصیت‌های قصه‌ی گنجی در فصل مذکور. شاهزاده هوتارو عاشق تاماکازوراست و به‌لطف کیسه‌ای پر از شب‌تاب که در نزدیکی سر زن است، چهره‌اش را در یک نظر می‌بیند. م

Atami. ۴۲

۴۳. Nonomiya؛ معبدی در حومه‌ی کیوتو به معنای تحت‌اللفظی پرستشگاه روستایی. نام این معبد در بخش‌های مختلفی از قصه‌ی گنجی آمده و چند نمایشنامه‌ی نو نیز به آن اختصاص دارد. م

۴۴. Rokujō lady؛ معشوقه‌ی گنجی. م

۴۵. Tanka؛ شعری ۳۱ هجایی در پنج سطر هفت، پنج، هفت و هفت هجایی. م

۴۶. Shinkokinshū؛ هشتمین کتاب سلطنتی از مجموعه‌ی بیست‌ویک جلدی اشعار کلاسیک و مدرن ژاپنی. م

۴۷. Ise

۴۸. shamanism

۴۹. Atago

۵۰. Ōnin War (۱۴۶۷-۷۷)

Kiritsubo. ۵۱

Fujitsubo. ۵۲

Third Princess. ۵۳؛ جوان‌ترین همسر گنجی. م

Yūgao. ۵۴

Utsusemi. ۵۵

Oborozukiyo. ۵۶

Motoori Norinaga. ۵۷

Kiritsubo. ۵۸

Akikonomu. ۵۹

۶۰. Reizei؛ ریزای در حقیقت، پسر گنجی و فوجیتسوبو بود؛ اما پس از ولیعهدی او این راز میان والدین ماند تا آسیبی به امپراتور آینده وارد نشود. او پس از به دست آوردن مقام امپراتوری، ماجرا را می‌فهمد و پدر حقیقی‌اش را به بالاترین مقام دربار می‌رساند. م

۶۱. Murasaki؛ خواهرزاده‌ی بانو فوجیتسوبو که شباهت بسیاری به او داشت و به همین دلیل، گنجی او را بزرگ کرد و در نهایت به عقد خود درآورد. م

۶۲. Akashi؛ زنی که در روزگار تبعید گنجی با او آشنا شد و دختری برایش به دنیا آورد. م

۶۳. خواهر ملکه کوکیدن، مادرخوانده و دشمن گنجی. م

۶۴. Suma

۶۵. زنی ضعیف که از ابتدا خود را پست‌تر از آن می‌داند که شایسته‌ی عشق گنجی باشد و این ضعف باطن، پایانی تلخ برایش به همراه دارد. م

۶۶. Akikonomu

۶۷. History of Japanese Shamanesses

۶۹. Ural-Altaic؛ گروهی از زبان‌های باستانی مرسوم در آسیای مرکزی و شرقی. م

۷۰. Amaterasu Ōmikami.

۷۱. Kojiki؛ از کتب تاریخی ژاپن باستان. م

۷۲. Masugami؛ به معنای زن گیس بلند یا الهه‌ی پرشور. م

۷۳. Toyoichirō Nogami-Nō Mask Commentary.

۷۴. Ariwara no Narihira؛ یکی از شخصیت‌های کتاب که در واقع از نجیب‌زادگان و شاعران معروف ژاپن باستان بوده است. م

۷۵. Ginza؛ محله‌ای در کیوتو. م

۷۶. Tokugawa era.

۷۷. Ochanomizu؛ محله‌ای در توکیو. م

۷۸. Hakone

۷۹. Ito

۸۰. Old Parr

۸۱. (Konjiki yasha demon of gold)؛ رمان مشهوری از نویسنده‌ی دوران میجی اوزاکی کوی (۱۸۶۷-۱۹۰۳) که در آن اومیا، معشوقه‌ی کانچی به اصرار خانواده‌اش با فردی به نام تویاما ازدواج می‌کند. صحنه‌ی وداع سوزناک کانچی و اومیا در آتامی اتفاق می‌افتد. م

۸۲. Sapporo

۸۳. Tsugaru

۸۴. نوعی نوشیدنی. م

۸۵. Fukai؛ به معنای تحت‌اللفظی «عمیق». م

Peony lantern. ۸۶

Izumi Shikibu. ۸۷

Gojō. ۸۸

Arashiyama. ۸۹

۹۰. Kamakura؛ شهری در جنوب توکیو. م

۹۱. هر دوی این نمایش‌ها داستان زنی دیوانه را روایت می‌کنند که فرزندشان را گم کرده‌اند. م

Kanze School. ۹۲

ناکیان
تصویری از
ایزدبانوی گرفتار
در جنگال مرگ در
ذهنش نقش بست، کرم و
مگس کابیدگندیدهایزدبانورا
فرارگرفته بودند و نشانه‌های فساد
و تعفن در وجودش بیداری کرد. عشق
ایزدبانو با تماشای آن منظره‌ی خوف‌ناک با
به فرار گذاشت اما ایزدبانو در همان لحظه
برخاست و خشکی تانمه به دور او پیچید، گویا تمام
عشقش به نفری کور تبدیل شده بود. عشق زنان با
اشاره‌ای به میل انتقام تبدیل می‌شود. وسواسی که مثل
رودی از خون از نسلی به نسلی دیگر جاری است.



Masks
Fumiko Enchi
Fardin Tavasolian
اودیسه ۲
ژان ۱